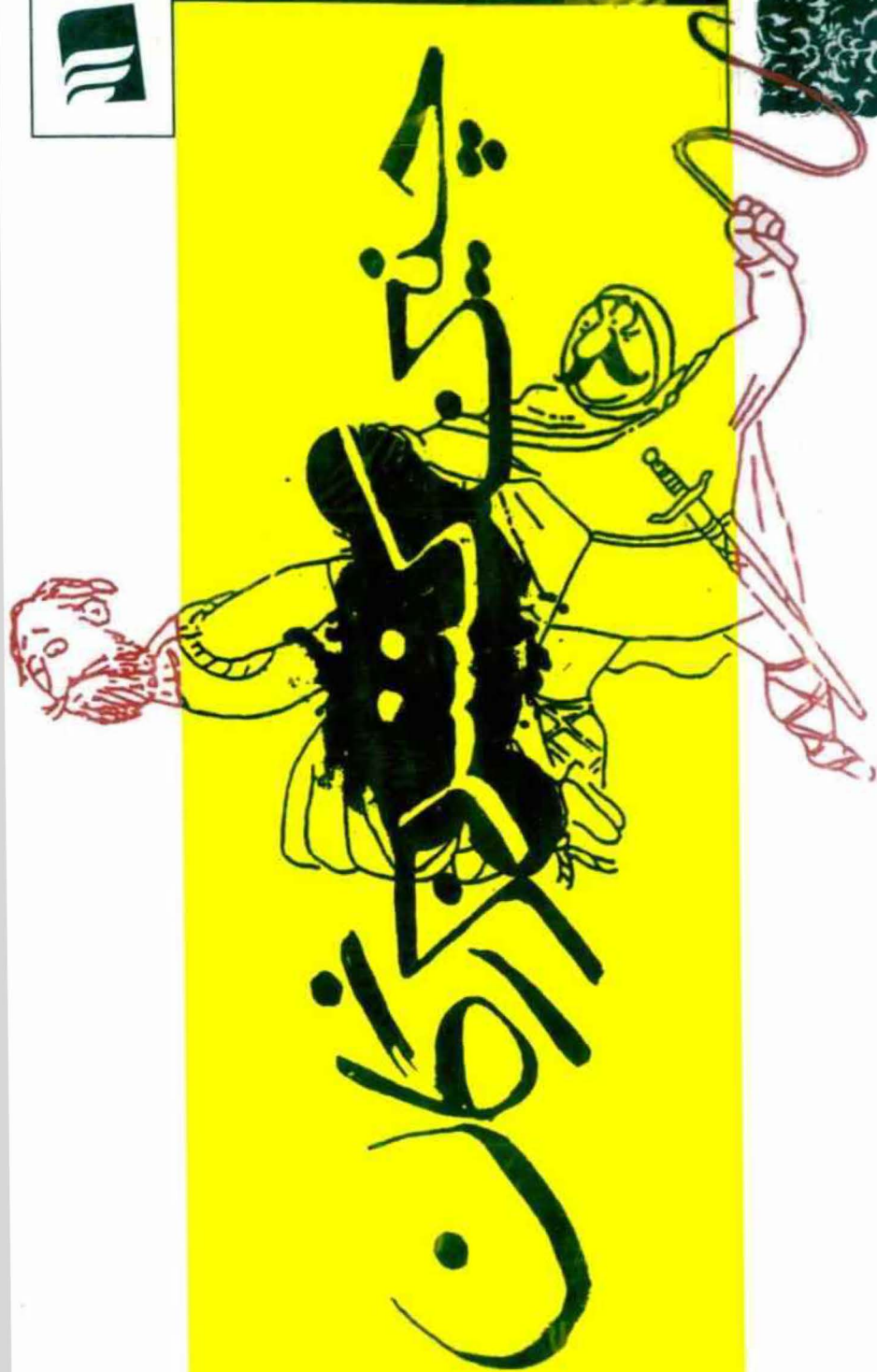


نجف دریا بندری و ویل کاپی



ویل کاپی
ترجمه نجف دریابندری

این کتاب ترجمه بخش هائی است از :

The Decline and fall of Practically
everybody

چاپ هفتم (ویرایش دوم : در این نوبت، دو قطعه جدید به چاپهای قبلی افزوده شده است) - در ۵۰۰۰ نسخه : تهران ، زمستان ۱۳۷۹ .

آرم (نشان) مؤسسه انتشاراتی ، طرح جلد و یونیفورم (طرح ثابت) : قباد شیوا
تصحیح، امور فنی و نظارت : کارگاه ترنج

پردازش و طراحی متن (بر اساس طرحهای ویلیام استیج و یک طرح از غلامعلی لطیفی) :
سهراب پارسی

فهرست نویسی پیش از انتشار : مهرداد نیک‌نام
چاپ شده در مرکز چاپ و انتشارات آموزش مدیریت

©

تمامی حقوق مربوط به چاپ، انتشار و هرگونه تکثیر و بهره‌برداری یا اقتباس از تمام، یا بخش‌هایی از این کتاب و نیز استفاده از طرح‌های آن به مؤسسه نشر پرواز تعلق دارد.



ویل کاپی / نجف دریا بندری
چنین کنند بزرگان



زمستان ۱۳۷۹ - تهران

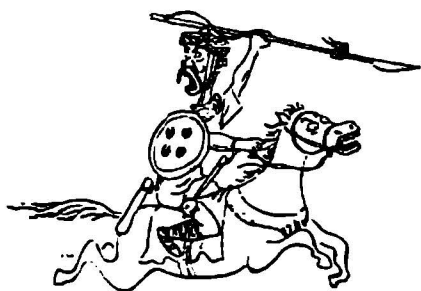


فهرست

مقدمه	۹
خنوپس یا خوفو	۱۵
بریکلس	۲۹
اسکندر کبیر	۴۱
هانیبال	۵۱
کلنوپاترا	۶۳
نرون	۷۳
اتیلا	۸۵
کریستف کلمب	۹۵
لوکر تریا بورجا	۱۰۵
فردریک کبیر	۱۱۹
کاترین کبیر	۱۲۹
بطر کبیر	۱۴۱
شارلمانی	۱۵۵
ساوونارولا	۱۶۹



ز مسعودی
نقدی بر
استاد خورشید
فرد



مقدمه



می‌گویند از تخصص‌های گوناگون «احمد شاملو» یکی هم این است که می‌تواند هر مجله تعطیلی را دائر و هر مجله دائری را تعطیل کند. این کار را شاملو به کمک معجون خاصی انجام می‌دهد که ترکیبات آن در هر دو مورد کم و بیش یکی است و غالباً به این قرار است: عروسی خونِ فدریکو گارسیا لورکا، یک نوبت؛ نطق جایزه نوبل آلبرکامو یا افسانه سیزیف، یک نوبت؛ شعر تی اس الیوت، سه نوبت؛ شعر ازراپاوند، هشتاد نوبت؛ بحثی درباره دستور زبان فارسی به قلم خود شاملو و کتاب کوچه و کاریکا. تورهای قدیمی استاین‌برگ و دوبو، به مقدار کافی. هیچ مجله‌ای تاکنون

توانسته است در برابر این معجون مقاومت کند؛ به این معنی که اگر تعطیل بوده فوراً دائر و اگر دائر بوده فوراً تعطیل شده است.

برای نویسنده این سطور روشن نیست که در سال ۱۳۴۷ شاملو سرگرم دائر کردن مجله «خوشه» بود یا تعطیل کردن آن. آنچه مسلم است شاملو در مجله خوشه کار می کرد؛ و لذا باید به یکی از این دو کار سرگرم بوده باشد. از آن جا که اکنون مدت ها است مجله خوشه در محاق تعطیل به سر می برد، می توان تصور کرد که در سال مورد بحث شاملو در حقیقت مشغول تعطیل کردن مجله بوده است. از طرف دیگر، چون قبل از سال مورد بحث هم باز خوشه مدتی در محاق تعطیل به سر می برد، به آسانی می توان نتیجه گرفت که شاملو در آن موقع مشغول دائر کردن مجله بوده است. این ظاهراً از آن موارد نادری است که دیالکتیک هگل راست در می آید و جمع اضداد واقع می شود. به عبارت ساده تر، می توان گفت که شاملو در آن واحد مشغول دائر کردن و تعطیل کردن مجله خوشه بوده است. و به کسانی که ممکن است تصور این قضیه برایشان دشوار باشد می توان یادآور شد که هر مجله ای، ولو خوشه، برای آن که بتواند تعطیل شود ناچار باید قبلاً دائر شده باشد؛ و لذا دائر کردن و تعطیل کردن مجلات متقابلاً با یکدیگر مرتبط و بر یکدیگر متکی هستند.

اما در این مورد خاص ظاهراً اشکال کار در این بود که چون خوشه با همان معجون سابق الذکر دائر شده بود، تعطیل آن با عین همان معجون به آسانی میسر نمی شود. به این جهت شاملو به حکم سابقه دوستی قدیمی که با نویسنده این سطور دارد، در مقام چاره جویی به او مراجعه کرد. برحسب اتفاق، نویسنده این سطور در آن موقع مشغول خواندن کتابی بود تحت عنوان انحطاط و سقوط غالب اشخاص به قلم یک نویسنده شهیر آمریکایی به نام «ویل کاپی». به محض طرح شدن مآله از جانب شاملو، نویسنده این سطور به فراست دریافت که اگر چند قطعه از کتاب مزبور در خوشه

درج شود مقصود حاصل خواهد شد؛ و این کار را به شاملو پیشنهاد کرد. شاملو هم از آن جا که در کار تعطیل نشریات دارای شَمّ نوری و تجربه فراوان است فوراً نکته را دریافت و پیشنهاد را مورد استقبال قرار داد. بدین ترتیب، نقشه جامه عمل پوشید و مجله خوشه در ظرف مدت کوتاهی به صورتی که ملاحظه کرده‌اید در آمد ...

کتاب حاضر تجدید چاپ همان قطعات است. تجدید نظر مختصری هم در آن‌ها به عمل آمده تا عدم انطباقشان با شرایط زمانی و مکانی کامل شود؛ و به خصوص تصرفات سردبیر مجله، که در آن موقع صرفاً به منظور تقویت تأثیر خاص آن در معجون مورد بحث انجام گرفته بود، اکنون که آن قضیه منتفی است، حذف شده است. دو قطعه جدید هم به قطعات سابق علاوه شده است؛ قطعات جدید عبارتند از «خنوپس» با «خوفو» و «پریکلس». ابتدا در نظر بود که قطعات بیشتری علاوه شود؛ ولیکن، چون پاره‌ای از اشخاص محترم در این گونه موارد استعداد خاصی برای جریحه دار ساختن احساسات خود نشان می‌دهند، از این کار صرف نظر شد؛ به این امید که قطعات ناچیز حاضر برای حصول منظور فوق کافی باشند.



انتشار این کتاب فرصت مساعدی است برای همه کسانی که احیاناً همیشه منتظر بوده‌اند نویسنده این سطور خود را در وضع نامساعدی قرار دهد؛ زیرا که در این کتاب مترجم نه تنها اصل امانت در ترجمه را زیر پا گذاشته، بلکه در حقیقت می‌توان گفت که به هیچ اصلی پایبند نمانده است. در کتاب حاضر، چنان که اشاره شد، قطعات فراوانی از متن اصلی ساقط شده، سهل است، در قطعات ترجمه شده نیز جملات و عبارات فراوانی از قلم افتاده و به جای آن‌ها، حتی در جاهای نامربوط دیگر، جملات و

عبارات جعلی فراوانی گنجانیده شده است که به علت جعلی بودن در متن اصلی به هیچ وجه دیده نمی شوند. هم چنین در ضبط فارسی اعلام تاریخی و جغرافیائی هیچ قاعده معینی جز سلیقه شخصی رعایت نشده و معادل لاتینی اعلام نیز در پای صفحات نیامده. در عوض فضای گران بهای پای صفحات به توضیحات غیر لازم اختصاص یافته است که غرض از آن ها، نه تنها برای خوانندگان بلکه برای خود مترجم نیز، روشن نیست. به علاوه، مترجم چه در مقدمه کتاب و چه در پشت جلد از آوردن شرح حال مؤلف، ولو به اختصار، به منظور روشن کردن ذهن خوانندگان، غفلت ورزیده؛ به طوری که خوانندگان ناچار خواهند بود طبق معمول با ذهن تاریک به خواندن کتاب پردازند. و با این کیفیت معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود. از همه این ها گذشته، مترجم اسم کتاب را هم بدون ضرورت خاصی تغییر داده و در نتیجه ناچار شده است اسم دیگری روی کتاب بگذارد که با عنوان اصلی فرق دارد؛ مضافاً به این که ممکن است فکر و حواس خوانندگان زیرک را هم به طرز غیر لازمی پرت کند. به این ترتیب می بینیم که مترجم خود را مستوجب انواع و اقسام انتقادات و حملات جوانمردانه و ناجوانمردانه ساخته است و معلوم نیست چه نیروئی خواهد توانست او را از ورطه نیستی نجات بخشد.



یادداشت بر چاپ هفتم

در چاپ هفتم این کتاب - چاپ حاضر - دو قطعه از آثار مرحوم ویل کاپی اضافه شده است؛ یکی شارلمانی، که در ردیف همان قطعاتی است که پیش تر در این کتاب آمده بود، دیگر سرگذشت ساووناررولا، که پس از درگذشت نویسنده در میان آثار او پیدا شده و سپس انتشار یافته است. از این جهت قطعه اخیر ممکن است از لحاظ اسلوب نگارش و حجم کار با قطعات دیگر اندکی تفاوت داشته باشد، ولی از لحاظ سبک و شیوه نگرش شکی نمی توان داشت که این قطعه نیز چکیده قلم همان نویسنده فقیه است.

خِئو پس



علمای علم جغرافیا، سرزمین کهنسال مصر را «ارمغان نیل» نامیده‌اند. رودخانه نیل که در این سرزمین جاری است، سالی یک‌بار میان می‌کند و لایه‌ای از گل و لای حاصلخیز بر زمین‌های آفتاب‌سوخته و احل خود می‌گستراند. آن‌گاه آب فرو می‌نشیند و تمامی دشت، تا آن‌جا که چشم کار می‌کند، پر از باستان‌شناسان اروپایی می‌شود که با کلاه‌های فتابی دنبال آثار عتیقه می‌گردند.

سرزمین مصر از قدیم‌ترین ایام به دو قسمت مصر علیا و مصر سفلا تقسیم می‌شده است. مصر علیا در قسمت پائین نقشه قرار دارد و مصر

سفلا در قسمت بالای نقشه. این امر در نظر ساکنان سرزمین مصر کاملاً طبیعی جنوه می‌کند، چون که رودخانه نیل در قسمت پائین بالا می‌آید و هر قدر بالاتر برویم پائین تر می‌رود.

سرزمین مصر از لحاظ سیاسی هم به دو قسمت تقسیم شده بود؛ تا آن که مینس، پادشاه مصر علیا، به قسمت بالای مصر رفت و مصر سفلا را هم تصرف کرد و نخستین سلسلهٔ فراعنهٔ مصر علیا و سفلا را در سال ۴۰۰۰ ق.م تشکیل داد.^۱ می‌گویند کیفیت مرگ مینس به این صورت بوده که یک اسب آبی او را بلعیده است؛ اما این داستان بعید به نظر می‌رسد، چون که اسب آبی حیوانی است گیاه‌خوار، در حالی که هیچ کدام از فراعنهٔ مصر منشأ گیاهی نداشته‌اند. به این جهت دانشمندان تا چندی پیش تصور می‌کردند که مینس احتمالاً یک شخصیت افسانه‌ای بوده است؛ تا آن که در سال‌های اخیر این نکته خاطر نشان شد که یک انحراف مختصر در عادات تغذیهٔ یک اسب آبی نباید باعث شود که انسان در وجود یک نفر فرعون تردید کند. در لحظهٔ تحریر این مطلب به نظر می‌آید که مصرشناسان برجسته به نظریهٔ ما متایل شده‌اند.^۲

مصریان سلسلهٔ اول در همان زمان قدیم از بسیاری جهات متمدن شده بودند؛ چون که هم خط هیروگلیف داشتند و هم اسلحهٔ فلزی برای کشتن خودی و بیگانه و هم مأمور دولت و هم مجازات مرگ و هم مالیات بر درآمد.^۳

۱. یا در سال ۳۵۰۰ ق.م. یا در سال ۳۰۰۰ ق.م. در هر حال منظور این است که تاریخ دقیق تأسیس این سلسله با مختصر تقریبی قطعاً تعیین شده است.
۲. مصرشناسان می‌گویند اسم مینس احتمالاً «اهه» یا «اوهه» بوده است. من نمی‌دانم این‌ها چرا دوست دارند آدم را گنج کنند؛ چه اشکالی دارد که اسم مینس همان مینس باشد؟
۳. مصریان دورهٔ پسر از سلسلهٔ اول، بنا بر تحقیقاتی که شده، زن‌هایشان را با چوب کتک می‌زده‌اند؛ و حال آن که مصریان دورهٔ سلسلهٔ اول چپاق‌های ظریفی از یایروس داشته‌اند که با یک ضربه بازوی زن را می‌نکته است.

بعضی از مصری‌ها از بعضی از مصری‌های دیگر باهوش‌تر بودند. مصری‌های باهوش پشه‌بند اختراع کردند برای این‌که شب از دست پشه‌ها راحت باشند. مصری‌های بی‌هوش که پشه‌بند اختراع نکردند شب‌ها از دست پشه خواب نداشتند؛ در نتیجه به آسمان خیره شدند و علم ستاره‌بینی را اختراع کردند که بعدها معلوم شد هیچ فایده‌ای هم ندارد. همین مصری‌ها یک تقویم هم اختراع کردند که درست کار نمی‌کرد؛ به طوری که یک وقت متوجه شدند که روز اول سال به سیزدهم تیرماه افتاده است. این مصری‌ها عقاید پرت و مهملی هم از خودشان درآورده بودند؛ مثلاً عقیده داشتند که خورشید در طول روز با یک کشتی دور مصر حرکت می‌کند؛ و یک خوک هر دو هفته یک‌بار قرص ماه را می‌خورد.^۴

مردمی که این قبیل حرف‌ها را از خودشان درمی‌آورند طبعاً میل دارند نظریاتشان در جایی ثبت شود تا از دستبرد زمان در امان بماند و دیگران هم بتوانند حرف‌های آن‌ها را تکرار کنند. به این جهت خطی اختراع کردند موسوم به خط هیروگلیف که حروف آن از جغد و قناری و کفچه‌مار و قطعات داخلی ساعت شطاطه‌ای تشکیل می‌شد.

البته تمدن به معنی اخَصّ کلمه همین چیزی است که ما امروز داریم؛ اما خالی از لطف نیست بدانیم که بیش از پنجاه قرن پیش قوم کوچک دور دستی شروع کردند که از ما تقلید کنند. بعضی از دانشمندان عقیده دارند که سومری‌ها پیش از مصری‌ها متمدن شده‌اند. من شخصاً این طور عقیده ندارم؛ چون که طرفدار مصری‌ها هستم. من نمی‌دانم چه لطفی دارد که آدم مرتباً ثابت کند که فلان قوم قدیم‌ترین قوم متمدن نبوده است و یک قوم قدیم‌تر از آن هم وجود داشته است. اگر همین‌جا جلو این دانشمندان نایستیم، من یقین دارم به محض آن‌که ما قبول کردیم که سومری‌ها قدیم‌ترین

قوم متمدن بوده‌اند، آن‌ها خواهند گفت که نخیر، از سومری‌ها قدیم‌تر هم بوده است.

چنان‌که ملاحظه کردید تاریخ مصر خیلی قشنگ شروع شد، اما بدبختانه بعد از آن هیچ اتفاق مهمی نیفتاد؛ تا آن‌که در دورهٔ سلسلهٔ سوم امحوتب حکیم، معمار و وزیر زوسر فرعون، هرم را اختراع کرد؛ که عبارت است از مقبرهٔ بسیار بزرگی که بایستی جسد فرعون و مقدار زیادی از دارائی او را از دستبرد زمانه تا ابد حفظ کند. اما امحوتب حکیم جسد و اموال فرعون را در زیر بنائی قرار داد که چنان مشخص وسط بیابان ایستاده بود که هرکس از آن‌جا می‌گذشت کنجکاوی دیوانه‌اش می‌کرد که توی این بنای عظیم چه خبر است. در صورتی که اگر امحوتب جسد فرعون را، با هرچه فرعون دلش می‌خواست، مثل باقی مردم زیر خاک دفن می‌کرد و روی خاک را هم با دست صاف می‌کرد، چه کسی نظرش به مقبرهٔ فرعون جلب می‌شد؟ بدتر از همه، از همان وقتی که اولین هرم را ساختند، مردم به آن حمله‌ور شدند و دار و ندار آن را غارت کردند. مع‌هذا تا چندین قرن دیگر فراغهٔ بازهم هی هرم ساختند و جسد و اموال خودشان را در آن‌جا گذاشتند. آدم خوب نیست دنبال مرده‌های چند هزار ساله حرف بزند، ولی من می‌پرسم خیلی هوش و ذکاوت لازم داشت که آدم بفهمد مردم دارند این هرم‌ها را غارت می‌کنند؟ به عقیدهٔ شما این فرعون‌ها آدم‌های احمق نبوده‌اند؟

اما هرم‌های این امحوتب حکیم هم برخلاف آن‌چه معروف است خیلی خوب ساخته نشده بود؛ چون‌که دیوارهای آن از بیرون پله‌پله بود و سکوی این پله‌ها را هم با گل یا چیزی پر نکرده بودند؛ و ارتفاع هرم هم به هفتاد متر نمی‌رسید. در صورتی که اگر قرار باشد آدم هرم بسازد باید ارتفاعش حداقل از صد متر کمتر نباشد. اما سنفرو، بانی سلسلهٔ چهارم، هرم بهتری ساخت که دیوارهایش صاف بود، یعنی سکوی پله‌ها را با آجر

پر کرده بود؛ ولی چه فایده، که آجرها ریختند و هرم سفرو هم مثل هرم امحوتب حکیم پله پله شد.^۵ و اما سفرو امروزه بیشتر به نام پدر خوفو، یا به قول یونانی‌ها خنوپس، شناخته می‌شود؛ و خوفو سازنده هرم بزرگ جیزه است که یک وقت صد و شصت متر ارتفاع داشته اما حالا کله‌اش فروریخته است و بیش از ۱۵۰ متر ارتفاع ندارد. غرض اصلی از ساختن این بنا همان طور که قبلاً بحث شد نگاهداری جسد و اموال مرده بود. به این عنوان، این بنا هیچ ارزشی نداشت، چون که نه جسد را حفظ کرد و نه اموال را. اما در عوض، خود بنا الآن جزو اموال دولت مصر است و دولت مصر ناچار است آن را حفظ کند. هرم خنوپس از عجایب دنیاست؛ چون که بزرگ‌ترین اشتباه معماری تاریخ است.

خنوپس هرم بزرگ جیزه را در ۳۰۵۰ ق.م. ساخت و مسلماً بعد از تمام شدن هرم خیالش خیلی راحت شد. این هرم سطحی در حدود سیزده جریب را دربر گرفته است و ۲.۳۰۰.۰۰۰ قطعه سنگ آهکی در آن به کار رفته که هر کدام به طور متوسط نیم تن وزن دارد؛ و حجم آن در حدود ۳.۰۰۰.۰۰۰ متر مکعب است؛ به غیر از فضاهای مجوف داخل آن، مانند سرداب مقبره فرعون و چند هواگیر و یک معبر در جبهه شمالی برای ورود و خروج دزدان. اگر این سنگ‌ها را به قطعات سی سانتی متر در سی سانتی متر می‌بریدند و ردیف می‌چیدند، نواری تشکیل می‌شد که به قدر دو سوم محیط کره زمین در منطقه خط استوا طول می‌داشت. ولی خوب، باید اعتراف کرد که اگر این کار را می‌کردند، حتی از ساختن خود هرم هم ابلهانه‌تر می‌بود.

۵. فراغه دیگر برای این منظور سنگ به کار می‌بردند، اما سنگ‌ها هم ریختند و معلوم شد که امحوتب حکیم حق داشت که خرج برگردن بله‌ها را روی دست زوسر فرعون گذاشت؛ هر چند خرج ساختن خود هرم را گذاشت.

۶. باور کنید من خودم هم حیرانه که یونانی‌ها به چه ترتیبی «خوفو» را به «خنوپس» تبدیل کردند.

خوفو هرم بزرگ را برای آن ساخت که وقتی که مُرد جسدش را مومیائی کنند و در آن بگذارند. در آن زمان بزرگترین آرزوی هر فرد مصری این بود که مومیائی بشود و در ابتدا فقط فراعنه و اشراف و سُعشان می‌رسید که خودشان را مومیائی کنند؛ اما بعدها، که بر اثر توسعه اقتصادی عده بیشتری از مردم دستشان به دهانشان رسید، دیگر هر بی‌سر و پانی داد جسدش را برایش مومیائی کردند و ارزش مومیائی شدن به کلی از میان رفت. البته در مورد خوفو این احتمال هم هست که اصولاً آدم شهرت‌طلبی بوده و می‌خواسته است بعدها در برابر سایر اجساد مومیائی فخر بفروشد. مثل این‌که این خوفو ما مردم را هم خوب می‌شناخته است؛ می‌دانسته است که اگر بزرگترین هرم دنیا را بسازد از وسط بیابان به طرف آن جاده‌ای کشیده خواهد شد و مردم از هرم بالا خواهند رفت و از آن بالا به بیابان نگاه خواهند کرد (هرچند هیچ چیز مهمی نخواهند دید) و بعد از آن پائین خواهند آمد و سوار اتوبوس خواهند شد و به هتل‌هایشان خواهند رفت؛ و بعد برای همسایه‌هایشان تعریف خواهند کرد. و این کار را نسل بعد نسل ادامه خواهند داد.^۶

این‌که می‌گویند خنوپس یا خوفو این هرم را ساخت البته منظور این نیست که خودش سنگ‌های آن را به دوش کشید. خنوپس یک نفر نابغه بود؛ بنابراین فهمید که سنگ‌ها را باید اشخاص دیگر به دوش بکشند. خوفو به این حقیقت پی برده بود که اگر آدم به اشخاص بگوید که کاری را برایش انجام بدهند، از میان ده نفر، نه نفر آن کار را برای آدم انجام خواهند داد. بنابراین کافی است که آدم برای محکم کاری چندبار فرمانش را تأکید کند تا کارش قطعاً انجام بگیرد. به همین ترتیب خنوپس یک صد هزار نفر از فلاحین مصر را به مدت بیست سال به کار کشید تا هرمش را برایش

بسازند. حالا بعضی‌ها ایراد می‌گیرند که خنوپس کار خیلی بدی کرده است و این عملش به هیچ وجه انسانی نبوده است، در صورتی که مطابق تحقیقات جدید، خنوپس فقط در سه ماهی که رود نیل طغیان می‌کرد و آب همه جا را می‌گرفت فلاحین را به کار می‌کشید؛ چون که کار دیگری نداشتند و اگر در خانه می‌ماندند به احتمال قوی با زن‌هایشان کتک کاری می‌کردند. و من یقین دارم که عده زیادی از فلاحین از این بابت به جان فرعون دعا می‌کرده‌اند. طبقات پائین مردم مصر اخلاقشان خیلی فاسد بود؛ یعنی همیشه عرق و شراب می‌خوردند و کار دست خودشان می‌دادند. خوفو سرگرمی مفصلی برایشان فراهم کرد و بیست‌سالی که هرم در دست ساختمان بود، زندگی کارگران مثل یک پیک‌نیک طولانی بود. به علاوه کار و زحمت هم عضلاتشان را تقویت می‌کرد و هم شخصیتشان را. برخلاف آنچه گفته‌اند اکثریت کارگران اهرام برده نبوده‌اند، بلکه مردان آزادی بودند که حقوق و امتیازاتشان بر طبق قانون اساسی مصر تضمین شده بود.

هم‌چنین خوفو اجازه داده بود که فلاحین در کوخه‌های گلی قشنگی که فاقد تهویه مطبوع بود در نزدیکی‌های محل کارشان زندگی کنند. غذایشان هم ترب و پیاز و سیر بود؛ و مقدار زیادی هم روغن کرچک در اختیارشان می‌گذاشت تا بدنشان را چرب کنند.^۸ سرفیلندرز پتری به ما اطمینان می‌دهد که هرآنچه درباره رنج و زحمت این فلاحین گفته‌اند چرند است. گویا خود سرفیلندرز خیلی دوست می‌داشت که سنگ‌های نیم‌تنی را بغل بزند و در آفتاب داغ این طرف و آن طرف ببرد؛ و طبعاً گمان می‌کرد که فلاحین مصری هم از این کار خیلی لذت می‌برده‌اند و مرتب می‌گفته‌اند که الهی خوفو صد و پنجاه سال عمر کند و ده تا هرم دیگر هم بسازد تا آن‌ها بتوانند زیر آفتاب مصر سنگ‌ها را جابه‌جا کنند.

۸. کارگران مصری به جای نست و شو نشان را با روغن کرچک چرب می‌کردند و مردم اعیان با روغن زیتون. همه چرب و جیلی بوده‌اند؛ عجب بساطی بوده است.

در عصر جدید راجع به طرز ساختن هرم خنوپس خیلی فکر کرده‌اند. مصرشناسان در شگفت‌اند که چگونه چنین کار عجیبی قبل از تولد آن‌ها صورت گرفته است؛ و مهندسين می‌گویند که آن‌ها هرگز حاضر نمی‌بودند فقط با چند افزار مسی و با فقدان کامل ماشین‌های سنگبری و خاکبرداری چنین پروژه عظیمی را برعهده بگیرند؛ پیداست که شرکت‌های ساختمانی مصر قدیم بر اثر جهل و نادانی و نداشتن تخصص کافی و بدون توجه به مشکلات کار این پروژه‌ها را برعهده گرفته‌اند. این طرز کار مسلماً صحیح نبوده است. حالا این هرم‌های گت و گنده را چطور ساخته‌اند، خدا عالم است.

اما حقیقت این‌که از مسأله جراثقال که بگذریم ساختن هرم کار آسانی است. اول یک مربع بزرگ روی زمین می‌کشیم و بعد یک ردیف سنگ می‌چینیم و ردیف‌های بعد را به دقت کمی عقب‌تر روی ردیف زیری کار می‌گذاریم و همین‌طور ادامه می‌دهیم تا آن‌که هرم ساخته شود یعنی هرم به خودی خود ساخته می‌شود و ممکن نیست شکل دیگری پیدا کند. و همین‌که ساخته شد، دیگر خراب‌شدنی هم نیست. حالا چرا هرم خراب شدنی نیست؟ خیلی ساده است، طبیعت هرم این است که خراب نشود و از این جا می‌فهمیم که اهرام مصر با آن‌که چندین سال است ساخته شده‌اند، هنوز خراب نشده‌اند.

آن سه‌تا هرم کوچکی را هم که در طرف مشرق هرم بزرگ قرار دارند خوفو ساخته است. این هرم‌ها را برای سه‌تا از زن‌هایش ساخته است. بنابراین حالا رسیدیم به جنبه دیگری از زندگی خوفو؛ چون‌که مسلماً زندگی خوفو دارای یک چنین جنبه‌ای هم بوده است. مصرشناسان می‌گویند ما روحمان خبر ندارد که در مواقعی که خنوپس مشغول ساختن هرمش نبود چکار می‌کرد، چون‌که خنوپس هیچ لوحه‌ای درباره زندگی روزمره‌اش از خود برجا نگذاشته است. آخر این مصرشناسان این‌طوری

هستند؛ خیال می‌کنند اگر یک نفر فرعون روی لوحه ننوشته باشد که برای رفع تشنگی آب می‌خورده، معنی‌اش این است که آن فرعون اصلاً آب نمی‌خورده است یا حتی احتمالاً آب خوردن در دوره او ممنوع بوده است. مصرشناسان می‌گویند که خوفو شش زن داشته است و یک حرمسرا پر از کنیزک؛ ولی روحشان خبر ندارد که خوفو با این زن‌ها و کنیزک‌ها چه می‌کرده است و حاضر نیستند در این خصوص چیزی بگویند مبادا حرف اشتباهی بزنند. ولی به نظر ما این اندازه وسواس در نتیجه‌گیری علمی جایز نیست. معلوم است که خوفو گاهی به حرمسرا سری می‌زده تا ببیند که اوضاع چطور است و برای خانم‌های حرم تعریف کند که آن روز بعد از ظهر چند متر مکعب سنگ هرم چیده شد. این مسائل احتیاجی به هیرو-گلیف ندارد.

اصلاً اگر از من می‌پرسید من می‌گویم که حرمسرا برای خوفو از خود هرم هم مهم‌تر بوده و مسلماً خوفو روی حرم بیشتر از هرم کار می‌کرده است. درست است که آماری درباره حرمسرای خوفو در دست نداریم، ولیکن آدم دانشمند باید مغزش را به کار بیندازد. قطعاً حرمسرای خوفو یکی از مجهزترین حرمسراهای زمان باستان بوده است و مجهز به انواع و اقسام کنیزک‌های افریقائی بوده که در رقص و آواز و موسیقی سرآمد اقران خود بوده‌اند. ما خبر داریم که زوسر، فرعون سلسله اول، هفتاد کنیزک داشته است. خوفو از هر جهت سرآمد فراغت بود، بنابراین مسلماً هفتصد یا حداقل ششصد کنیزک داشته است؛ من شخصاً به کمتر از هشتصد رضایت نمی‌دهم. با همه این‌ها باز مصرشناسان در شگفت‌اند که خنوپس وقتش را چطور می‌گذرانده است. اگر شما ندانید که اداره یک همچو دم و دستگاهی چقدر وقت آدم را می‌گیرد، معلوم است که هیچ چیزی از اصول مدیریت سرتان نمی‌شود. خوفو در بیست و سه سال حکومت خود مسلماً در اجرای اصول مدیریت کوشش فراوان کرده و رنج فراوان برده

است.

اما آن شش تا زن خوفو احتمالاً لعبتی نبوده‌اند. خوفو بر طبق سنت مصر قدیم بایستی با چندتا از خواهرها و چندتا از خواهرهای ناتنی و چندتا از نامادری‌هایش ازدواج کند. بعد از آن‌که خوب ازدواج‌هایش را کرد، آن وقت می‌توانست فوری به محل ساختمان هرم برود و بر ساختمان مقبره زن‌هایش نظارت کند.^۹ اسم خواهر و زن ارشد خوفو و مادر خفره از میان رفته است. مصرشناسان اکنون از او به نام خانگی که در جی آی بی (یکی از هرم‌های کوچک) خوابیده یاد می‌کنند. هنتوسن، زن و خواهر ناتنی خوفو، در جی آی دی بود؛ و آن‌که در جی آی سی، هرم کوچک وسطی، خوابیده بود ظاهراً خانم موبوری بوده که معلوم نیست از کجا آمده بوده است. این یکی احتمالاً برای خوفو خیلی مایه راحتی وجدان بوده، چون که قطعاً با او خویش نبوده است.

درباره این خانم زرین‌مو ما اطلاعاتی در دست نداریم؛ هرچند به نظر می‌رسد که هتیهوس دوم، یکی از دخترهای خوفو هم، موی طلائی داشت. در مقبره مرساخ دوم در یک نقاشی دیواری عکس او هست که مویش به رنگ زرد طلائی نقاشی شده و راه‌راه افقی قرمز هم روی آن کشیده‌اند. متأسفانه معلومات ما درباره خانم زرین‌مو به همین مختصر ختم می‌شود. حالا خودتان هرطور میل دارید می‌توانید نتیجه‌گیری کنید. محض اطلاع شما از طرز نتیجه‌گیری دانشمندان در این زمینه همین‌قدر می‌گویم که عده‌ای از دانشمندان گفته‌اند که دختری که تصویرش روی دیوار کشیده شده مسلماً مادری به رنگ زرد و قرمز داشته، که احتمالاً خارجی بوده است؛ چون که زن‌های مصری هیچ کدامشان رنگی نبوده‌اند. و از این مقدمه نتیجه گرفته‌اند که آن مادر رنگی همین بانوی زرین‌مو بوده است. از

۹ مریسیس یا مریبوتس، نامادری خوفو، بعد از مرگ خوفو به حفره، پسر خوفو، رسید. جصو. است؟

طرف دیگر دانشمندانی هم هستند که این قبیل استنتاجات را مغایر روح علمی می‌دانند و معتقدند تنها نکته‌ای که از مشاهده نقش دیوار مقبره مرساخ به دست می‌آید این است که نقاش آن، مقداری رنگ زرد و قرمز در اختیار داشته است. حالا شما هم به هر ترتیبی که صلاح می‌دانید برای خودتان نتیجه‌گیری کنید.

و اما دربارهٔ هرم کوچک وسطی هرودوت نظر دیگری دارد. می‌گوید که خوفو ناگهان وضع مالی‌اش خراب می‌شود و از یکی از دخترهایش خواش می‌کند که پول لازم را برای تمام کردن هرم بزرگ فراهم کند. دختر خوفو هم می‌گوید هرکس خاطر مرا می‌خواهد باید فلان مبلغ پول و یک قطعه سنگ برای من بیاورد. این فکر، فکر خوبی از کار درآمد و دختر مذکور آن قدر پول و سنگ جمع کرد که نه تنها هرم پدرش را از رهن در آورد بلکه توانست همین هرم کوچک را هم برای خودش بسازد. البته اگر از مصرشناسان پرسید خواهند گفت که این داستان بی‌اساس است.

مطابق محاسبات آن‌ها، که مبتنی بر اندازه‌گیری ابعاد هرم است (سطح قاعدهٔ هرم کوچک در حدود ۵۰ مترمربع است) همچو چیزی امکان ندارد؛ یعنی اگر ما داستان را صحیح فرض کنیم ناچار خواهیم بود تعداد خاطرخواهان دختر فرعون را بیش از آن‌که با اسم و آبروی خانوادهٔ فرعون سازگار باشد در نظر بگیریم؛ و ما مصرشناسان هرگز حاضر به همچو عملی نیستیم. من می‌پرسم چرا نیستیم؟ چرا وقتی که هرودوت چیزی می‌گوید که باب طبع شماست سعی می‌کنید با هزار جور صفا و کبرا حرفش را به کرسی بنشانید اما حالا که بحث توجیه وجود یک هرم در میان است بازی در می‌آورید؟ تازه به ما چه؟ ما می‌خواهیم هرم توجیه نشده روی دست شما نماند؛ وگرنه چه نفعی در این قضیه داریم؟

باری به هر جهت، پسر خوفو، خفره یا کفرن، هرم دوم را در جیزه ساخت. این هرم به بزرگی هرم اول نبود و به آن خوبی هم ساخته نشده بود؛ اما در عوض ترتیبی داد که ابوالهول را برایش ساختند که عبارت است از مجسمه سر خود او با بدن شیر که نشان دهنده قدرت فرعون است.^{۱۱} ابوالهول هم چنین نشان دهنده خدای هوروس بود و هوروس هم نشان دهنده چند چیز دیگر بود. کسانی که تصور می کنند ابوالهول مجسمه یک زن است قطعاً اشتباه می کنند؛ زیرا در کاوش هایی که در سال های ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ به وسیله مسیو بارز از طرف اداره آثار باستانی مصر صورت گرفت، در قسمت قدّامی مجسمه، جزئیات ساختمانی خاصی را آشکار کرد که یک بار برای همیشه بر این تصور خط بطلان کشید. کسانی که باز هم در این خصوص اصرار ورزند اشخاص بی تربیتی هستند که باید نادیده گرفته شوند.

با همه این ها سلسله خوفو در حال سقوط بود. سومین هرم جیزه که به وسیله منکائوره، یا میسرینوس پسر خفره، ساخته شد ارتفاعش به نصف ارتفاع هرم خوفو هم نمی رسید؛ و تعداد کنیزک های این فرعون از بیست تا بیشتر نبود. منکائوره آدم خوب و درستکاری بود و مخصوصاً میانه اش با طبقه فلاحین مصری خیلی خوب بود؛ به این جهت کشور مصر رو به ضعف گذاشت و بعد از آن دیگر هرگز رو نیامد. منکائوره هر وقت می دید یکی از رعایا خیلی وضعش بد است چیزی به او می داد، در نتیجه به تدریج هم ثروتش را از دست داد و هم احترامش در نظر مردم کم شد؛ چون که مردم پیش خودشان فکر کردند که اگر این آدم خُل نبود مالش را این طور تلف نمی کرد و دیگر به حرفش گوش نکردند. پسرش شپسکاف، کار را بدتر کرد. به این ترتیب که اجازه داد یکی از اشرافیانی که مورد

۱۱. میان خوفو و خفره یک فرعون دیگر هم بود، اما درباره او چیزی نمی دانیم مگر اسمش را که عبارت بوده است از رادلف یا تنفره دبدوفری یا رایوبیس یا چیزی از این قبیل.

علاقه او بود به جای زمین پای او را ببوسد. البته این بسته به سلیقه شخصی است که نوکر آدم، زمین جلو پای آدم را ببوسد یا خود پا را؛ و از این بابت نمی توان به شپسکاف ایراد گرفت؛ اما چیزی که مسلم است با این گونه گشادبازی ها هرم نمی توان ساخت. شپسکاف حتی یک هرم ده متری هم نتوانست بسازد؛ و سلسله چهارم بر اثر بی هرمی رفته رفته منقرض شد. عجیب هم نیست، چون که از هر خاندانی بیش از یک خوفو به هم نمی رسد.

دیگر مطلب مهمی ندارم. فراعنه سلسله پنجم مالی نبودند؛ توی مجسمه هاشان را با خاک اره و قلوه سنگ پر می کردند. بدتر از همه، اسم یکیشان کاکائو یا کوکو بود؛ و یکیشان هم لفاظ و لغزگو از آب درآمد. در سلسله ششم پپی اول خیلی آدم حسابی بود. پپی دوم کوشید که با ساختن یک هرم دیگر نعمت و ثروت را به سرزمین مصر بازگرداند؛ اما، چون اتفاقاً همین اهرام باعث فقر و بدبختی مردم شده بودند، ساختن هرم جدید دردی را دوا نکرد. بعد از آن دیگر مردم رفته رفته از هرم خسته شدند و دست از هرم سازی کشیدند. اگر فراعنه و فلاحین به قدر کافی پشتکار نشان داده بودند الآن بیابان مصر پر از هرم بود؛ و حال آن که نیست.

پریکلس



پریکلس بزرگترین سیاستمدار یونان باستان بود و در درخشان‌ترین دوره تمدن آتن مدت سی سال - از ۴۶۱ تا ۴۲۹ پیش از میلاد - بر این شهر حکومت کرد. البته این نکته اشتباهاً در تاریخ به این صورت ثبت شده است؛ چون که آتن دموکراسی بود و بنابراین مردم بر آتن حکومت می‌کردند. لاف‌ل خود پریکلس این‌طور می‌گفت. تنها کاری که پریکلس می‌کرد این بود که به مردم می‌گفت چه کاری باید بکنند و چه کاری نباید

بکنند.^۲

پریکلس به مناسبت دانائی و زبان‌آورش به «المپی» معروف بود. المپ اسم یک کوه است؛ بنابراین در یونان برعکس جاهای دیگر مردم پشت کوه دانا و زبان‌آور بوده‌اند. شهرت دیگر پریکلس «کَلَه مخروطی» بود. بنابراین احتمال دارد که کَلَه پریکلس مخروطی بوده است. کمدی‌بازهای یونانی دربارهٔ شکل کَلَه پریکلس شوخی‌های فراوان می‌کردند. به نظر می‌رسد که در آن زمان‌ها هم فرمانروایان مثل امروز با مردم شوخی داشته‌اند. پریکلس از طرف مادرش، آگاریسته، به خانوادهٔ الکتونیدیا می‌رسید که از اشراف یونان بودند و تخصصشان تولید سیاستمداران برجسته بود. بعضی از مردم می‌گفتند که این خانواده با ایرانی‌ها همدست شده‌اند و آتن را تحویل آن‌ها داده‌اند؛ و چند نفر از آن‌ها هم متهم به فساد و اختلاس شده بودند. ولی نباید نتیجه گرفت که اتهام اختلاس در این خانواده ارثی بوده است. در هر حال خانوادهٔ الکتونیدیا از این بابت دچار دردسر زیادی نشد، چون که مردم آتن گرفتاری زیاد داشتند و نمی‌توانستند زیاد پایی آن‌ها بشوند.

عموی آگاریسته، کلیستنس مصلح – از این جهت به مصلح معروف است که به سروش معبد دلف رشوه داد. معلوم نیست به چه ترتیبی، چون فقط خودش با سروش تماس داشت. کلیستنس حتی سعی کرد قوانین صولون را هم اصلاح کند – پیداست که آدم خیلی باهوشی بوده است. صولون فاحشه‌خانه‌های آتن را از صورت قاچاق درآورده بود و آن‌ها را رسمی کرده بود. صولون یکی از خردمندان هفتگانهٔ یونان بود و قهرمان ملی محسوب می‌شد.

۲. اگر خواسته باشیم دقیق سخن بگوئیم، حکومت پریکلس در ۴۳۰ ق.م. به پایان رسید، چون که در این سال پریکلس متهم شد که اموال دولتی را اختلاس کرده است و از آن به بعد دیگر مردم به حرفش گوس ندادند که ندادند.

گزانتيوس، پدر پريكلس، يكي از سه تن سياستمداران مهم شهر بود؛ آن دو نفر ديگر عبارت بودند از آريستيدس منصف و تميستوكلس. اين سه نفر چون مرتباً همدیگر را به فساد و دزدی متهم می کردند و در موقع انتخابات به همدیگر ناسزا می گفتند توانستند اسم خود را در تاريخ جاويدان کنند. عاقبت مردم آن از دست آن ها خسته شدند و آن ها را به عنوان مزاحم از شهر بيرون کردند. بنابرین ميدان برای پريكلس باز شد، که در هنر حکومت سرآمد همه آن ها بود.

پريكلس دوست مردم بود.^۲ آن قدر مردم را دوست می داشت که در مقابل رأی که به او می دادند به آن ها پول می داد؛ و حال آن که می توانست ندهد. و آن ها هم آن قدر پريكلس را دوست داشتند که به او رأی می دادند؛ و حال آن که می توانستند ندهند. اين که بعضی ها گفته اند پريكلس رأی مردم را می خريد قابل اعتنا نيست؛ چون که همه می دانند رأی چيز مقدسی است و ابدأ قابل خريد و فروش نيست. رأی مثل ناموس مردم است، چطور ممکن است آن را در معرض خريد و فروش بگذارند؟ به علاوه چرا مردم همه اش به پريكلس رأی می دادند، مگر آدم قحط بود؟ پريكلس برای خودش خیلی کم خرج می کرد، مثلاً سالی يك دست كت و شلوار بيشتر نمی خريد؛ اما برای شهر آن مثل ريگ پول خرج می کرد، البته از خزانه دولت.

چون دموکراسی به معنی حکومت مردم است، مردم آن برای اين که حرف تاريخ نويس ها راست دريابد می رفتند روی تپه پنيکس^۳ و حکومت می کردند. به اين ترتيب که پريكلس نطق خیلی خوبی می کرد و مردم هم می گفتند «صحيح است»؛ و قراردادهای لازم را می بستند و اعلان جنگ

۳ فقيرترين افراد شهر هم حق داشتند به رياست جمهوری انتخاب شوند، ولی نمی دانم به چه علت هيچ کدام از فقرا انتخاب نمی شدند. ممکن است برحسب تصادف اين طور پيش آمده باشد.
 ۲ بر وزن «پنيکس».

می دادند. بعد بریکلس برای محکم کاری چند نکته کوچک هم اضافه می کرد. در آن زمان شورائی در آتن وجود داشت که اعضای آن پیرمردهای نحیف و ضعیفی بودند که مادام العمر انتخاب می شدند - البته به قید قرعه - و وظیفه این شورا این بود که همه چیز را لغو کند. بریکلس وقتی که دید این طور است، گفت حالا من هم خود این شورا را لغو می کنم تا مزه لغو شدن را بچشند. در ضمن خود بریکلس هم بدش نمی آمد مزه لغو کردن را بچشد. اما به پیرمردها اجازه داد که به حفظ و حراست درخت های زیتون مقدس روی تپه آکروپولیس بپردازند.

هم چنین بریکلس برای اعضای دادگاه آتن هم - که به قید قرعه انتخاب می شدند - مستمری تعیین کرد. عده اعضای دادگاه ۴۰۱ یا ۵۰۱ نفر بود؛ چون که افراد عادی آتن، برخلاف افراد غیرعادی آن جا، از لحاظ هوش چندان تعریفی نداشتند؛ و بنابراین لازم بود عده زیادی از آن ها را جمع کنند تا هوششان به جانی برسد.^۵ ترتیب انتخاب اعضای دادگاه هم به این شکل بود که کسانی که داوطلب این کار بودند دست می کردند توی یک کوزه دهن گشاد که پر از لوبیا بود و یک لوبیا در می آوردند. اگر لوبیا سفید بود فوراً مشغول کار می شدند.^۶ برای آن که در ردیف قضات قرار بگیرند به هیچ وجه لازم نبود ابتدا نادانی خود را ثابت کنند. این مسأله حل شده بود.

بیشتر اعضای ادارات شهر آتن را به قید قرعه انتخاب می کردند. اما ده نفر سردار سپاه و نیز سرپرست امور مالی را با رأی انتخاب می کردند. انتخاب این اشخاص از طریق قرعه درست نبود؛ چون که برای اداره امور

۵. مع هذا سرفرانسیس گالتون عقیده دارد که هوش افراد عادی آتن دو برابر هوش افراد عادی جامعه خودمان بوده است. من اگر به جای افراد عادی جامعه خودمان بودم اعتراض می کردم.

۶. اگر لوبیا سیاه بود من نمی دادم تکلیف داوطلب چه می شد، چون در این خصوص چیزی ننوشته اند احتمالاً بیکار می ماند.

مالی مهارت‌های خاصی لازم است.^۷ البته این شغل، شغل خیلی جالبی نیست، چون سرپرست امور مالی حق ندارد در اموال تصرف کند. آینده هم ندارد. اما درآمدش بد نیست.

یکی از دلایل بارز نبوغ پریکلس عبارت است از «اتحادیه دلوس» که در ۴۷۷ ق.م. برای حمایت شهرهای یونان و آسیای صغیر در برابر ایرانیان تشکیل شد؛ و علت آن که اسمش را «اتحادیه دلوس» گذاشتند این بود که حقوق عضویت این اتحادیه را، که در سال به ۶.۰۰۰.۰۰۰ تومان می‌رسید در معبد آپولو در جزیره مقدس دلوس نگاهداری می‌کردند.^۸ پریکلس می‌دانست که همیشه اراذلی پیدا می‌شوند که هرچه به دستشان برسد می‌دزدند. بنابراین در ۴۵۴ ق.م. خزانه اتحادیه دلوس را به آتن منتقل کرد تا چشمش به آن باشد. اما وقتی که پول‌ها را شمرد دید که فقط ۳.۰۰۰.۰۰۰ تومان است؛ در حالی که می‌بایست اقلأً ۲.۸۳۱.۸۰۰.۰۰۰ تومان باشد. علت این اختلاف حساب برای من روشن نیست.^۹

به این ترتیب پریکلس توانست با ساختن پارتئون و چیزهای دیگر روی آکروپولیس، شهر آتن را به صورت عروس شهرها درآورد. فرد متوسط آتنی اگر مایل بود می‌توانست هر روز نمونه‌های فرد اعلانی از هنر معماری و نقاشی و مجسمه‌سازی را مورد مطالعه قرار دهد. تأثیر این امر در مردم زمان باستان مانند تأثیر هنر در مردم زمان حاضر بود؛ حالا خودتان حساب کنید که چقدر تأثیر داشته است.

۷. افراد طبقه فقیر حق نداشتند به سرپرستی امور مالی انتخاب شوند. علتش هم واضح است: این‌ها اگر عرضه داشتند اول امور مالی خودشان را درست می‌کردند.

۸. هروقت یکی از شهرها اعتراض می‌کرد که ما به حمایت احتیاج نداریم برای توضیح می‌دادند که احتیاج دارد؛ و مبلغ حق عضویت را هم آریستیدس نصف تعیین می‌کرد. بنابراین حق عضویت نصفانه بود.

۹. این قضیه ربطی به اتهام اختلاس پریکلس ندارد؛ آن یک قضیه دیگر بود.

۱۰. بسیاری از مردم فکر می‌کنند که پریکلس آکروپولیس را روی پارتئون ساخت؛ من هرچه می‌گویم این طور نیست کسی به خرجش نمی‌رود.

پارتئون ۶۲.۰۰۰.۰۰۰ تومان تمام شد. داخل آن مجسمه‌ای قرار داشت از آتنا پارتئوس کارفیدیاس، که ۱۰۰.۰۰۰.۰۰۰ تومان قیمت داشت. این مجسمه ۱۲ متر ارتفاع داشت و روی آن با عاج و طلا تزئین شده بود. مردم آتن فیدیاس را متهم کردند که موقع ساختن مجسمه مقداری از طلاها را دزدیده است. فیدیاس بیچاره چیزی ندزدیده بود، ولی آتنی‌ها فکر می‌کردند دزدیده است؛ چون که لابد اگر خودشان جای فیدیاس بودند می‌دزدیدند. در صورتی که فیدیاس اگر می‌خواست دزدی کند چرا می‌رفت آن قدر زحمت می‌کشید که مجسمه‌ساز بشود؛ در عوض می‌رفت زحمت می‌کشید که دزد بشود. به هر حال، بعد از چندی طلاهایی که به پرده‌های پارتئون آویخته بودند گم شد؛ و کمی بعد خود مجسمه هم ناپدید شد، چون سرجا-یش میخ نشده بود.

یکی دیگر از اشکال هنر یونانی تئاتر است، که بیشترش تراژدی‌های مربوط به آگامنون کلیستمسترا بود که به قلم اسخیلوس و سوفوکلس و اورپیدس نوشته شده بود. "تئاتر یونانی بر اساس داستان‌های معروف قرار داشت، در نتیجه تماشاگران همیشه می‌دانستند که آخر و عاقبت نمایش چیست - مثل تماشاگران امروز - و با این حال تا آخر نمایش می‌نشستند و تماشا می‌کردند. چون در آن زمان تماشاخانه سنگی دیونیسوس هنوز ساخته نشده بود، تماشاگران روی نیمکت‌های چوبی در کمرکش تپه می‌نشستند. آدم آخر داستان را بداند و روی نیمکت چوبی توی هوای آزاد هم بنشیند، خیلی باید به هنر تئاتر علاقه‌مند باشد که از جان خودش سیر

۱۱. پریکلس از این اسخیلوس و سوفوکلس و اورپیدس خیلی خوشش می‌آمد، چون خودش هم مثل این‌ها شوخی سرش نمی‌شد.

۱۲. اورپیدس سال‌های آخر عمرش را به مقدونیه رفت، چون که زنش عاشق خفیون هنرپیشه شده بود. زن‌های آن‌هم خیلی هاشان ناقص عقل بودند؛ وگرنه زن حسابی عاشق هنرپیشه نمی‌شود. اما به مقدونیه رفت اورپیدس هم کار خطرناکی بود؛ چون اگر فرار بود هرکسی زنش عاشق بشود به مقدونیه برود روزگار مردم مقدونیه سیاه می‌شد.

نشود. ولی ظاهراً آتنی‌ها تفریح دیگری نداشتند.

در آتن یک نفر هم بود به اسم سقراط، که پابرنه توی کوچه‌ها می‌گشت^{۱۳} و به مردم می‌گفت که حرف دهنشان را بفهمند. سقراط می‌گفت که زندگی وقتی خوب است که آدم خوب باشد. و فضیلت دانش است و دانش فضیلت.^{۱۴} پیدا است که خود سقراط حرف دهنش را می‌فهمیده است. پریکلز از همه این حرف‌ها، که به آن می‌گفتند «فرهنگ یونانی» خیلی مفتخر بود؛ اما به زندگی خصوصی‌اش بیش از این حرف‌ها توجه داشت. پریکلز اهل معاشرت نبود و کمتر در مهمانی‌ها پیدایش می‌شد. برای این‌که در خانه خودش بیشتر به او خوش می‌گذشت. پریکلز با آسپازیا خیلی دوست بود. آسپازیا خانمی بود که به مناسبت زیبایی و نکته سنجی‌اش معروف بود؛ اما پریکلز نمی‌توانست با او ازدواج کند، چون که آسپازیا متولد ملطیه بود و ازدواج با خارجی‌ها غیرقانونی بود. به هر صورت پریکلز زنش، تلسیپه، را به علت عدم توافق اخلاقی طلاق داد و آسپازیا به خانه پریکلز رفت. پریکلز چون آدم خیلی خوبی بود شوهر دیگری برای تلسیپه ترتیب داد، که شوهر سومش محسوب می‌شد. به این ترتیب آسپازیا به اصطلاح آن‌روز «هترا» یا مونس پریکلز شد؛ بسیاری از هتراهای یونانی در معانی و بیان، یعنی هنر حرف زدن، که همان بیان باشد، استاد بودند. به طور کلی هرکس تندتر حرف می‌زد، پیش می‌برد. یکی از هتراهای معروف خانمی بود به اسم لرن، که به او دیدراخماس، یعنی دو دراختی، هم می‌گفتند؛ چون شیرین‌زبانی‌اش تقریباً منحصر به این بود که به زبان یونانی می‌گفت «دو دراخم، دو دراخم».^{۱۵} امروزه مردها از زن‌هایی که با آن‌ها دوست می‌شوند توقعات دیگری دارند، ولی در یونان

۱۳. هنوز حیایان‌های آتن اسفالت هم نشده بود.

۱۴. به اشخاصی که این‌طور حرف می‌زنند می‌گویند فیلسوف.

۱۵. به پول ما می‌نود در حدود دو تومان، که مغب است.

باستان ظاهراً مردها احتیاج شدیدی داشتند که زن‌ها برایشان حرف بزنند. زن‌های آتن چندان خوشبخت نبودند. در خانه می‌ماندند و حق نداشتند زبان‌درازی کنند.^{۱۶}

اما آسپازیا به نهضت بانوان عقیده داشت؛ یعنی عقیده داشت که بانوان به خوبی آقایان هستند. این از آن عقایدی است که مرتباً این‌جا و آن‌جا شنیده می‌شود.^{۱۷} وضع زن‌ها در آتن خیلی خوب نبود، اما زن‌ها باید شکر خدا را می‌کردند، چون ممکن بود از آن بدتر هم باشد. مثلاً زن حق داشت که با شوهرش شام بخورد، مگر این‌که شوهر مهمان داشته باشد؛ در آن صورت زن بایستی در اندرون بماند. خوب، اگر اصلاً قرار شده بود زن‌ها در اندرون بمانند و هیچ‌وقت هم سر سفره شوهرشان سبز نشوند، می‌خواهم بدانم چکار می‌کردند؟ در مواقع عادی صرفِ شام، زن روی یک صندلی عادی می‌نشست و مرد روی یک میخده تکیه می‌داد؛ چون که مرد تمام روز را با دوستانش درباره حقیقت و زیبایی و خوبی و عدالت و آزادی و اعتدال بحث کرده بود و خرد و خسته بود.^{۱۸}

زن‌های یونانی حق نداشتند توی خیابان‌ها پرسه بزنند، ولی در عوض حق داشتند از توی پنجره به خیابان نگاه کنند؛ و حق داشتند بچه‌دار شوند. یعنی حق داشتند ترتیبی بدهند که بچه‌دار شوند، حالا بچه‌دار می‌شدند یا نمی‌شدند با خدا بود. بعد از سن شصت حق داشتند در مراسم تشییع جنازه هم شرکت کنند، اعم از جنازه خودشان یا دیگران. با همه این‌ها، عده زیادی از آن‌ها از بخت خودشان ناراضی بودند. درباره تعداد زنان آتن هیچ آماری در دست نداریم، چون که یونانی‌ها زن‌ها را قابل سرشماری نمی‌دانستند. معلوم است که کوچکترین تصویری از دنیای آینده نداشتند و

۱۶. به این دوره از تاریخ یونان می‌گویند «عصر طلانی».

۱۷. در عصر ما هم این عقیده را مطرح کردند، ولی راستی نتیجه چه شد؟

۱۸. یونانیان در هیچ‌کاری افراط نمی‌کردند، مگر این‌که کشته و مرده آر کار باشند.

نمی دانستند که این اجناس بعدها قیمت پیدا می کنند.

آسپازیا چون خانم محترمی نبود، و لذا می توانست هرکاری دلش می خواهد بکند، تصمیم گرفت در خانه پریکلس محفلی دائر کند. مشاهیر عصر در آنجا حاضر می شدند و همیشه عده ای از دلباختگان آسپازیا دورش جمع بودند. البته آدم های بخصوصی نبودند، فقط چند نفر از همسایه ها و رفقا بودند، مثل هردودت و سوفوکلس و اورپیدس و فیدياس و توسیدیدس و انکساگوراس و سقراط. می گویند که آسپازیا علاوه بر علائق گوناگونی که داشت، به پریکلس در مسائل سیاسی هم نظر مشورتی می داد و در تهیه نطق هایش هم به او کمک می کرد. رابطه آنها صرفاً یک رابطه معنوی بود. به همین جهت اسم پسرشان را گذاشتند پریکلس کوچک.^{۱۹}

آخرین سال های عمر پریکلس چنگی به دل نمی زند. در ۴۳۱ ق.م. جنگ آتن و اسپارت را راه انداخت تا بلکه محبوبیتش که داشت زایل می شد افزایش یابد. این جنگ بیست سال طول کشید، تا آنکه هردو طرف به خاک سیاه نشستند. پریکلس گفت «نفهمیدم این طور می شود.» مردم آتن در ۴۳۰ ق.م. با او مخالف شدند و او را در حدود پانصد هزار تومان جریمه کردند که مختصری پول بلند کرده است. بعد هم آسپازیا را به جرم لامذهبی و کارهای خلاف اخلاق توقیف کردند؛ اما پریکلس یک نطق کرد و او را نجات داد. بر اثر جنگ ناخوشی پیدا شد و یک چهارم جمعیت آتن را از میان برد؛ از جمله گزانتیوس و پارالوس، پسران مشروع پریکلس. خود پریکلس هم در ۴۲۹ ق.م. از طاعون مرد؛ در حالی که جنگی که ترتیب داده بود، تازه داشت راه می افتاد. طبیعی است که دوره فرمانروایی پریکلس را به افتخار او «عصر پریکلس» نامیده اند.

۱۹. پریکلس ناچار شد برای قانونی کردن این پسرش از مجمع عمومی رأی بگیرد؛ همه اش به علت این که خودش در ۴۵۱ ق.م. قانونی گذرانده بود که ازدواج با متولدین خارج ممنوع است. جنسش کور.

در آخرین ایام عصر پریکلس، مردم آتن هرچه نابغه داشتند به نحوی از انحا از میان بردند. مثلاً انکساگوراس را که پیرمرد بی آزاری بود از شهر بیرون کردند و فیدياس را به زندان انداختند که فیدياس بزودی مرد. سقراط را گذاشتند تا آخر جنگ زنده بماند.^{۲۰} به نظر من مردم آتن هم مثل بقیه مردم بوده‌اند.

اما اسپازیا نهضت بانوان را بالاخره به جانی نرساند. اسپازیا احتمالاً معایبی داشت، ولی پریکلس را خیلی دوست می‌داشت. اصلاً هم اهمیت نمی‌داد که کله‌اش مخروطی است؛ با کله‌اش چه کار داشت؟ بعد از مرگ پریکلس، اسپازیا دوست لوسیكلس شد، که تاجر گوسفند بود. ظاهراً اسپازیا از این بابت هم بد به دل خودش نمی‌آورد.

۲۰. سقراط غالباً سر بنش خیابان‌ها با چند جوان خوشگل می‌ایستاد و نایابی از شب گذشته درباره عدالت بحث می‌کرد. بالاخره همین بحث‌های بهیوده کار دشمن داد. در این‌طور مواقع فیلسوف شدن عیبی ندارد، به شرطی که آدم وارد معقولات نشود.

اسکندر کبیر



اسکندر سوم مقدونی در سال ۳۵۶ پیش از میلاد، در روز ششم ماه «لوس» به دنیا آمد.^۱ این اسکندر به اسکندرکبیر معروف است؛ چون که بیش از سایر اسکندرها، و در حقیقت بیش از سایر آدم‌های زمان خودش، و بیش از بسیاری از آدم‌های مهم زمان‌های دیگر، آدم کشته است.^۲ این آدم‌ها را اسکندر ظاهراً برای این می‌کشت که می‌خواست تمدن یونانی را

۱. از قراری که پلوتارک می‌گوید، یونانی‌ها به ماه «هکاتومبائون» می‌گفتند ماه «لوس».
 ۲. پروفیسور اف. آی. زایت در کتاب «اسکندرکبیر» مقام اسکندر را از این هم بالاتر می‌برد و می‌گوید که اسکندر «بزرگترین فردی است که تاکنون از نژاد بشر به هم رسیده است».

به آن‌ها یاد بدهد. یعنی اسکندر سعی می‌کرد که تمدن یونانی را به آدم‌های یونانی و غیر یونانی یاد بدهد؛ و در نتیجه این جریان عده‌ای کشته می‌شدند. البته خود اسکندر نه یونانی بود و نه متمدن، در نتیجه ممکن است برای بعضی اشخاص این مسأله مطرح شود که چرا یک آدم غیر یونانی و غیر متمدن آن قدر اصرار داشته است که تمدن یونانی را به مردم یاد بدهد؛ ولیکن داستان همان است که گفتم، از خودم در نیاورده‌ام.

پدر اسکندر، فیلیپ دوم، مقدونی بود. فیلیپ آدم تنگ نظری نبود. شراب زیاد می‌نوشید و هشت تا زن گرفت. اسکندر، چنان‌که انتظار می‌رود، فقط فرزند یکی از این زن‌ها بود. بعد از آن‌که در جنگ‌های میان آتن و اسپارت، یونانیان خودشان را ضعیف و فرسوده کردند، فیلیپ به این نتیجه رسید که باید رهبری یونانیان را بر عهده بگیرد و آرمان‌های یونانی را پیش ببرد. به این جهت به یونان لشکر کشید و یونانیان را تحت فرمان خود درآورد. البته بزرگترین آرمان یونانی‌ها این بود که خود را از حاکم مت فیلیپ خلاص کنند؛ اما فیلیپ در شمارش آرمان‌ها جر زد و گفت که این یک آرمان قبول نیست. از آن‌جا که آدم نباید در شمارش آرمان‌ها جر بزند، فیلیپ عاقبت به سزای اعمالش رسید؛ یعنی به دست یکی از دوستان یکی از زن‌هایش، یعنی اولیپپاس، کشته شد.^۳ هرچند باید اذعان کرد که قتل او ارتباط مستقیمی با مسأله شمارش آرمان‌های یونانی نداشت. اما اولیپپاس، که از قضا مادر اسکندر هم بود، اخلاقش قدری غیر عادی بود. مثلاً در اتاق خوابش آن قدر مار و افعی مقدس نگه می‌داشت که فیلیپ پس از مجالس می‌گساری جرأت نمی‌کرد به خانه برود.^۴ اولیپپاس

۳. پس از مرگ فیلیپ، اولیپپاس داد یکی از هووهایش را زنده زنده جوشاندند؛ پیداست که با او خوب نبوده است.

۴. نگه داشتن مار در اتاق خواب برای هیچ‌کس فایده ندارد. ولی برای آدم منروب‌خور بدتر است، چون که بدتر حواس آدم را پرت می‌کند.

به اسکندر گفت که پدر حقیقی او زئوس آمون، یا عامون است، که یک خدای مصری و یونانی بود به شکل مار. معلوم نیست چطور به این نتیجه رسیده بود. ظاهراً مار در زندگی او نقش مهمی داشته است. اسکندر این حرف را باور کرد و خیلی هم مفتخر شد؛ چون که شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌نشست و لاف می‌زد که من مارزاده‌ام. یک‌بار سیزده نفر مقدونی را اعدام کرد، چون که گفته بودند اسکندر بی‌خود می‌گوید، اصلاً مارزاده نیست. البته اگر آن سیزده نفر خوب فکرش را می‌کردند مسلماً این حرف را نمی‌زدند. بیشتر اتفاقات بدی که برای آدم پیش می‌آید بر اثر بی‌فکری است.

اسکندر وقتی که بچه بود مثل بعضی از بچه‌ها بود. امیدوارم منظورم را متوجه شده باشید؛ منظورم این است که چشم‌های آبی و موهای سرخ فروری داشت و لب‌هایش هم سرخ بود و قدش هم برای سنش کوتاه بود. در دوازده سالگی سوار بوسفالوس شد. البته بوسفالوس اسب بود. در همان سال از روی شیطننت نکتانبو را از لب پرتگاه هل داد و توی دره انداخت. نکتانبو متأسفانه ستاره‌شناس بود و در آن لحظه داشت درباره ستارگان صحبت می‌کرد. خوشبختانه ستاره‌شناس صدمه مهمی ندید، فقط گردنش شکست. باید دانست که تاریخ‌نویسان هرگز نتوانسته‌اند ثابت کنند که اسکندر آن پیرمرد را توی دره پرت کرده است. تنها نکاتی که به اثبات رسیده این است که اسکندر و پیرمرد کنار هم لب پرتگاه ایستاده بوده‌اند و ناگهان پیرمرد ناپدید می‌شود. بعداً او را ته دره پیدا می‌کنند و می‌بینند علاوه بر این که در ته دره قرار گرفته، گردنش هم شکسته است. این که اسکندر پیرمرد را هل داده است، سهل‌ترین نتیجه‌ای است که از این قضیه می‌توان گرفت. اما شخص محقق که نباید دنبال راه‌حل‌های سهل و ساده بگردد. آیا نمی‌توان احتمال داد که نکتانبو با اسکندر مخالف بوده است و برای بدنام کردن او خود را به دره انداخته است؟

باری، به مدت سه سال، یعنی تا وقتی که اسکندر شانزده ساله شد، ارسطو معلم سرخانه او بود؛ ولی به نظر می‌رسد که ارسطو از رفتن کنار گودال و لب بام احتراز می‌کرده است. معروف است که ارسطو همه چیز را می‌دانسته است. ارسطو عقیده داشت که کار مغز انسان این است که خون را خنک نگاه دارد و ربطی به جریان فکر کردن ندارد؛ و حال آن‌که این موضوع فقط در مورد بعضی از اشخاص صادق است. هم‌چنین می‌گفت که گربه‌ماهی ممکن است دچار آفتابزدگی بشود، چون‌که در سطح آب شنا می‌کند. من شک دارم؛ چون‌که اگر شده بود قطعاً کمی پائین‌تر می‌رفت. یک وجب فرو رفتن در آب برای گربه‌ماهی مسأله‌ای نیست. ارسطو بر-خلاف آنچه معروف است به هیچ وجه معلم خوبی نبود؛ چون‌که موقع درس دادن مرتب قدم می‌زد؛ به طوری که اسمش را گذاشتند فیلسوف «مشائی». پیداست که حواشی را جمع کارش نمی‌کرده است.

با یک همچو معلمی، تکلیف شاگرد معلوم است. از این گذشته، بعضی از بچه‌ها آن قدر کارشان خراب است که افلاطون هم از پششان برگی آید، تا چه رسد به ارسطو. اسکندر همین‌که کتاب «اخلاق نیکوماخوس» را تمام کرد، شروع کرد از چپ و راست به آدم کشتن. در همان زمانی که پدرش هنوز زنده بود دسته سربازان مقدس تبس را در جنگ خبرونیا از میان برد؛ و با کشتن تراسی‌ها و ایلیری‌ها و این قبیل اقوام بی‌اهمیت‌ترین مفصلی در آدمکشی کرد.

به این ترتیب اسکندر برای کار اساسی‌اش آماده شد؛ و این بود که تصمیم گرفت به آسیا برود، چون‌که در آن‌جا انواع و اقسام اقوام مهم یافت می‌شدند. اسکندر اول چند نفر از خویشان خودش را که ممکن بود مدعی تاج و تخت بشوند کشت؛ و بعد به ایران اعلان جنگ داد و برای گسترش

۵. این مطلب درست نیست. چون‌که اسکندر در کشتن فیلیپ هم دست داشت؛ و حال آن‌که فیلیپ مدعی تاج و تخت نبود بلکه صاحب تاج و تخت بود.

دادن تمدن یونانی از رود هلسپونت گذشت. خود یونانی‌ها از این قضیه ناراحت شدند، ولی کسی جلودار اسکندر نبود. بنابراین چاره‌ای نداشتند جز این‌که لبخند بزنند و دندان روی جگر بگذارند.

آسیا هشت برین از کار درآمد. در مدت کوتاهی اسکندر توانست عده زیادی از مادها و پارس‌ها و پیسیدی‌ها و کاپادونکی‌ها و پافلاگونی‌ها و انواع و اقسام اقوام بین‌النهرین را بکشد. یک روز گروهی از غلاطیان را نابود می‌کرد و یک روز ناچار می‌شد به چند تن ارمنی قناعت کند. اما بعد ها باختری‌ها و سُغدی‌ها و آراخوزی‌های فراوانی هم نصیبش شدند؛ و حتی نمونه‌های نادری هم از جیحونی‌ها به دست آورد و کشت. در همان زمان هم جیحونی‌ها خیلی کمیاب بودند.^۶

اسکندر، دارا را در سه‌جنگ شکست داد و امپراتوری ایران را گرفت. این دارا همان داریوش سوم است، که یک نفر خواجه به نام باگوآس^۷ او را بر تخت نشانده بود. شکست دادن دارا هنری نبود، چرا که دارا همیشه درست آن کاری را که نباید بکند می‌کرد و بعد سوار ارابه سنگینش می‌شد و در می‌رفت. این کارش آخر و عاقبت نداشت.

سپاه ایران عقب مانده بود و اتکایش بیشتر به «سیب‌داران» بود، که عبارت بودند از سربازانی که روی دسته نیزه‌هاشان یک سیب طلایی نصب کرده بودند. دارا فکر می‌کرد که اگر تعداد سیب‌داران را هر روز افزایش دهد امپراتوری ایران هرگز سقوط نخواهد کرد. اشتباهش هم در همین بود. نه قبل از ماجرای اسکندر و نه بعد از آن هرگز شنیده نشده است که سیب در حفظ و حراست امپراتوری تأثیر زیادی داشته باشد. دارا باید فکر

۶. جیحونی‌ها یا اوکی‌ها یا هوکی‌ها احتمالاً اجداد همان لوری‌های خودمان هستند.

۷. اسم باگوآس گویا مصغر باگاداتا است که به معنی خداداد است. این اسم را غالباً روی خواجه‌ها می‌گذاشتند. ولی من هرچه فکر کردم دلیلش را نفهمیدم، چون تا آن‌جا که من اطلاع دارم خدا چیز خاصی به خواجه‌ها نداده است؛ یا اگر هم داده پس گرفته است.

اساسی تری می کرد.^۸

هم چنین دارا گردونه‌هایی داشت که دو طرفش داس کار گذاشته بودند، برای درو کردن دشمن. اما این داس‌ها کاری از پیش نمی‌برد، چون که اسکندر و سربازانش به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شدند بروند جلو داس‌ها بایستند تا درو شوند. دارا این نکته را در نظر نگرفته بود که گردونه‌های مجهز به داس فقط بر ضد اشخاصی مؤثر است که قدرت حرکت را به کلی از دست داده باشند؛ و بدیهی است که این گونه اشخاص بیشتر احتمال دارد در بستر باشند تا در میدان جنگ.

در جنگ ایسوس، اسکندر زن و دو دختر دارا را اسیر کرد. حرمسرای دارا هم که از ۳۶۰ زن و ۴۰۰ خواجه تشکیل می‌شد به دست اسکندر افتاد. در نتیجه سربازان اسکندر تعداد زیادی قالی ایرانی به چنگ آوردند. لشکرکشی اسکندر از لحاظ اقتصادی عمل بسیار صحیحی بود، چون که نه تنها خرج خودش را درآورد، بلکه استفاده هم داشت. حساب کرده‌ایم اسکندر تنها از تاراج شوش و پرسپولیس در حدود ۲۲.۰۰۰.۰۰۰.۰۰۰ تومان اشیای قیمتی به دست آورد. بدبختانه مقدار زیادی از این اشیاء را خزانه‌دار اسکندر به نام هارپالوس، که از یونانیان متمدن بود، دزدید.

اسکندر نه سال بعد را هم به جنگ و لشکرکشی و کشتن اقوام مختلف و غارت کردن اموال و زنان و کودکان کشته‌شدگان گذرانید.^۹ اما چیزی نگذشت که از یاد دادن تمدن یونانی به ایرانی‌ها خسته شد و تصمیم گرفت که تمدن ایرانی را به یونانی‌ها یاد بدهد. سر این قضیه با دوستش کلیتوس، که دوبار جان اسکندر را در میدان جنگ نجات داده بود، دعوایش شد و او

۸. لا اقل باید به وگلاپی راه امتحان می‌کرد.

۹. اسکندر غالباً با سیران جنگی بی‌نهایت مدرفناری می‌کرد؛ یا آن‌ها را برده می‌کرد، یا زیر

کنجه می‌کشت؛ و یا مجبورشان می‌کرد زبان یونانی یاد بگیرند.

را کشت. در عوض بعد از کشتن دوستش چهل و هشت ساعت برای او گریه کرد. اسکندر به ندرت دوستان نزدیکش را می‌کشت، مگر آن که مست کرده باشد؛ البته بعد هم گریه سیری برای آن‌ها می‌کرد.

بوسفالوس بر اثر پیری و کار زیاد در هندوستان درگذشت^{۱۰} و سرباز-ان که لشکرکشی اسکندر به نظرشان اصولاً کار بی‌هوده‌ای بود حاضر نشدند جلوتر بروند. در بازگشت از راه بیابان سه‌چهارم سربازانش مردند؛ اما عده‌ای از آن‌ها بالاخره توانستند به شوش برگردند و استراحت کنند. در این موقع اسکندر و دوستش هفاستیون به این نتیجه رسیدند که ولگردی کافی است و بهتر است زن بگیرند؛ و چون با هم خیلی دوست بودند تصمیم گرفتند با دو خواهر ازدواج بکنند تا بچه‌هایشان دخترخاله و پسرخاله بشوند. این بهترین راه قوم و خویش شدن اشخاص غریبه است.

دخترهائی که اسکندر و هفاستیون انتخاب کردند استاتیرا و دریپ-تیس دختران دارا بودند، که از نه سال پیش در شوش انتظار شوهران آینده-شان را می‌کشیدند. من هیچ اطلاعی ندارم که عاقبت این ازدواج‌ها چه شد. همه نویسندگان شرح حال اسکندر عقیده دارند که اسکندر سردمزاج بوده، یا شاید هم عنین بوده است.^{۱۱} اگر شما مردهای موبور ریزنقش را پسندید، می‌توان گفت که اسکندر بی‌ریخت نبود.^{۱۲} درباره سر و ریخت هفاستیون من هیچ توصیفی در جایی ندیده‌ام، ولی اگر مرا کشته‌اید هفاستیون بلندقد و سبزه و خوش‌قیافه بوده است.

بعد از قضایای شوش دیگر قضیه مهمی اتفاق نیفتاد. چند ماه بعد

۱۰. اسکندر نسب به بوسفالوس خیلی نظر لطف داشت، حتی یک شهر را به اسم او نامید. البته یک شهر را هم به اسم سگش پریئاس نامید و هفده شهر را به اسم خودش که اسکندر بود.

۱۱. پروفور زایت می‌گوید: «اسکندر از هوس‌های جسمانی که غالباً دامنگیر مردان بزرگ است به کلی در امان بود.» به کلی در امان بودن به نظر من یعنی همان عنین بود. شما غیر از این می‌فهمید؟

۱۲. می‌گویند تنش بوی گل پخته می‌داد، ولی گمان کنم بی‌خود می‌گویند.

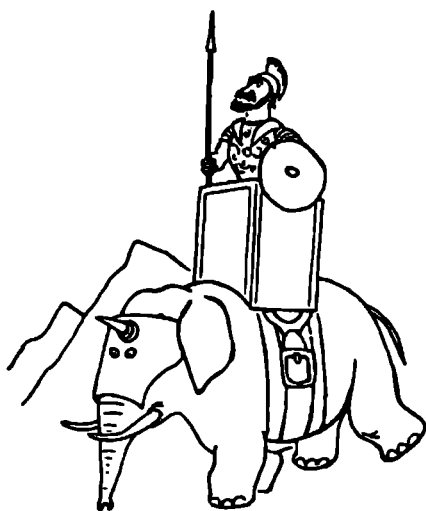
هفاستیون بر اثر شراب و تب فوت کرد. اسکندر هم سال بعد در بابل به همین علل درگذشت. این سال، سال ۳۲۴ پیش از میلاد بود. البته در آن موقع کسی این نکته را نمی دانست. اسکندر در هنگام مرگ هنوز سی و سه سالش تمام نبود و یازده سال بود که از یونان بیرون آمده بود. اشتباهی که اسکندر کرد این بود که بعد از مرگ هفاستیون طبیب مخصوص خودش را به این علت که نتوانسته بود هفاستیون را معالجه کند مصلوب کرد؛ و حال آن که واضح است مصلوب شدن در حذاقت اطبا کوچکترین تأثیری ندارد. در نتیجه وقتی که خودش بیمار شد طبیب نداشت. در هر حال، تا زنده بود روی هم رفته خوش گذراند. یادش به خیر.

بعد از مرگ اسکندر اوضاع قدری شلوغ شد. روکسانا، زن باختری اسکندر، داد استاتیرا و بیوه هفاستیون را کشتند و در چاه انداختند. سیسگامیس آن قدر روزه گرفت تا مرد. اولیمپاس، برادر ناتنی و نامشروع اسکندر را، که اسمش آریدانوس بود و کمی هم ناقص عقل بود، اعدام کرد؛ و زن او را هم مجبور کرد خودش را حلق آویز کند. کاساندر را هم اولیمپاس را اعدام کرد. بعضی اشخاص دیگر هم بعضی اشخاص دیگر را اعدام کردند و وضع افتضاحی پیش آمد که به هیچ وجه شایسته بزرگان متمدن نبود.

امپراتوری اسکندر فوراً پاره پاره شد و از کارهای اسکندر هیچ اثری برجا نماند؛ جز این که آدم‌هایی که او کشته بود کلاه سرشان رفته بود و هم چنان مرده مانده بودند. اسکندر هیچ کار سازنده‌ای انجام نداد. هر چند یک کار مفید انجام داد؛ و آن این بود که بت‌بادنجان را از آسیا به اروپا برد. حالا این جوان شرور دقیقاً چه خیالی در سر داشت و مقصودش از این کارها چه بود، من چیزی به نظر نمی‌رسد. فکر نمی‌کنم خودش هم این

مسائل را به قدر کافی برای خودش حلایمی کرده بوده باشد. اسکندر عادت داشت ابروهایش را گره کند و در فکر فرو برود. این جای تعجب نیست. ولی آنچه مسلم است اهمیت اسکندر به این قضیه مربوط نبوده است؛ زیرا اشخاص فراوانی را سراغ داریم که ابروهایشان را گره می‌کرده‌اند ولی هرگز از لحاظ اهمیت به پای اسکندر نرسیده‌اند، یا اگر هم رسیده‌اند ما خبر نداریم.

هانیبال



در حوالی سال ۳۰۰ ق.م. رم و قرطاجنه (که همان کارتاژ خودمان باشد) مهم‌ترین شهرهای دنیا بودند. رم در همان جانی قرار داشت که حالا هم قرار دارد، اما قرطاجنه در ساحل شمالی آفریقا بود. این دو شهر سال‌ها همسایه بودند بدون آن‌که یک جنگ حسابی با هم کرده باشند؛ اما جای نگرانی نبود، چون‌که مسلم است وقتی که دو شهر مهم‌ترین شهرهای دنیا شدند دیر یا زود با هم جنگ خواهند کرد. می‌گویند که شهر رم را کودک شیرخواری به نام رومولوس بنا نهاد که از پستان ماده گرگی شیر می‌نوشید و دارکوب سیاهی هم از او پرستاری

می‌کرد. البته به ما مربوط نیست و مردم رم خود دانند، اما اگر قرار باشد آدم از خودش افسانه در بیاورد چرا باید برود سراغ ماده‌گرگ و دارکوب سیاه و بچه شیرخوار؟ آیا برای شهر بزرگی مثل رم افسانه‌ای بهتر از این نمی‌شد ساخت؟

بگذریم... قرطاجنه هم پیش از رم به دست الیسا، دختر موتون اول پادشاه کشور صور، بنا شد. خوب، این حرفی است؛ لابد در آن ایام شاهزاده خانم‌ها بتانی هم می‌کرده‌اند؛ برخلاف حالا که اصلاً دست به سیاه و سفید نمی‌زنند.

و اما رومی‌ها و قرطاجنه‌ای‌ها اخلاقشان خیلی با هم تفاوت داشت؛ به این معنی که قرطاجنه‌ای‌ها اخلاقشان فاسد بود و معنویات سرشان نمی‌شد و همه‌اش دنبال کار و کاسبی خودشان بودند؛ از طرف دیگر، رومی‌ها خیلی خوش اخلاق بودند و به قدری در زندگی به خودشان سخت می‌گرفتند که حد و نهایت ندارد. در زندگی به متانت و دیانت و سادگی و زنای محصنه علاقه داشتند و جز این‌ها به هیچ کاری نمی‌پرداختند.

رومی‌ها به شهرشان هم خیلی علاقه داشتند و پایشان را از شهرشان بیرون نمی‌گذاشتند، مگر برای کشتن اقوام همسایه. خوشبختانه در همان ایام قدیم زرنگی کرده بودند و نسل سابین‌ها و اتروسک‌ها را از میان برداشته بودند و خودشان صاحب شبه جزیره ایتالیا شده بودند. رومی‌ها با آن‌که اهل معنویات بودند حرفی نداشتند که در امور مادی و مالی هم پیشرفت کنند. به همین جهت بدشان نمی‌آمد آن قسمت‌های جزیره سیسیل را که مال قرطاجنه‌ای‌ها بود به خودشان انتقال بدهند؛ هرچند که از فرط ادب این مطلب را به زبان نمی‌آوردند.

۱. در قرطاجنه اشخاص ثروتمند حکومت می‌کردند و به همین جهت به حکومت قرطاجنه می‌گویند «پلوتوکراسی»؛ در روم اشخاص ثروتمند حکومت می‌کردند و به همین جهت به حکومت روم می‌گویند «جمهوری» ایرادی خودی نگیرید، خیلی هم با هم فرق داشتند.

و اما در خلال این احوال قرطاجنه‌ای‌ها بس که در سواحل مدیترانه دور افتاده بودند و قماش نخی و پشمی و رنگ و بلور و چینی و آلات فلزی و وسایل آشپزخانه و انواع و اقسام چیزهای دیگر فروخته بودند کیسه‌ها-شان پر از پول شده بود. اول‌ها معامله پایاپای می‌کردند. اما بعد دیدند که نه هیچ چیزی جای پول را نمی‌گیرد؛ بنابراین گفتند هرکس جنس می‌خواهد پول بیاورد جنس ببرد، هرکس هم قبول ندارد به امان خدا.

این قرطاجنه‌ای‌ها فوت و فن سوداگری را از اجدادشان فنیقی‌ها یاد گرفته بودند، چون که دریانوردان فنیقی نخستین کسانی بودند که با خارجی-ها رابطه برقرار کردند و منافع سرشاری بردند. پیش از آن هیچ‌کس همچو فکری به خاطرش نرسیده بود.^۱

خلاصه در دسرتان ندهم، رومی‌ها و قرطاجنه‌ای‌ها زدند به تیپ هم و میانشان جنگ شد. جنگشان هم بیست سال طول کشید. یعنی از ۲۶۵ تا ۲۴۱ ق.م. (چنان‌که در یکی از فصول گذشته نیز اشاره شد در آن ایام چون هنوز حضرت مسیح متولد نشده بود طبعاً تاریخ در جهت عکس حرکت می‌کرد. فقط بعد از تولد مسیح بود که تاریخ تغییر جهت داد و در خلاف جهت عکس به راه افتاد. معلوم نیست در یک همچو عصری رومی-ها و قرطاجنه‌ای‌ها چه از جان هم می‌خواسته‌اند و چرا زحمت جنگیدن با یکدیگر را بر خود هموار می‌کرده‌اند).

باری، چون جنگ در هر صورت در گرفت ناچار بودند که اسمی هم رویش بگذارند؛ و برای این منظور اسم «جنگ‌های پیونیک» را انتخاب کردند. حالا هیچ مهلت ندهید من حرفم را بزنم، هی بیرسید پیونیک یعنی چه؟ من چه می‌دانم. دانشمندان می‌گویند «پیونیک» از «پیونی» گرفته شده و «پیونی» از «پونی» و «پونی» هم از «فونی» و «فونی» هم از

۱. فنیقی‌ها الفبائی هم داشته‌اند که از بیست و یک حرف بی‌صدا تشکیل می‌شده. اما ادبیاتی از آن‌ها باقی نمانده است؛ شاید هم مانده اما چون حروفشان بی‌صدا بوده است صدایش در نیامده است.

«فینی» و «فینی» هم همان «فنیق» است. خیلی ساده است. به این ترتیب معلوم می‌شود که قرطاجنه‌ای‌ها جنگشان را به افتخار اجدادشان «جنگ فنیق» نامیده‌اند. حالا تکلیف اجداد رومی‌ها در این وسط چه می‌شده معلوم نیست.

اما در عوض خود رومی‌ها از جنگ‌های پیونیک بیشتر فایده بردند، یعنی آن قسمت از جزیره سیسیل را که مال قرطاجنه‌ای‌ها بود مال خودشان کردند و علاوه بر آن به پول امروزی در حدود ۳۲۰ میلیون تومان هم پول نقد گیرشان آمد. حالا آدم می‌فهمد که چرا اشخاص با هم جنگ می‌کنند. فقط عیب کار در این است که معمولاً فقط یک طرف زمین و پول گیرش می‌آید و طرف دیگر عین این زمین و پول را از دست می‌دهد. اگر می‌شد ترتیبی داد که در این جریان طرفین فایده ببرند، جنگ بهترین راه مبارزه با فقر و گرسنگی ملل می‌بود.

رومی‌ها چون راهش را یاد گرفته بودند بعداً جزایر ساردنیا و کورسیکا را هم گرفتند. و بعد از آن یک صلح جاویدان برقرار شد که تقریباً بیست سال طول کشید.

حالا رسیدیم به قضیه هامیلکار، سردار قرطاجنه‌ای، که برای شکست خوردن در جنگ پیونیک اول زحمات فراوان کشید. اما رومی‌ها با او چنان بد بودند که ناچار شدند او را چندین سال بالای کوهی در سیسیل حبس کنند. در نتیجه هامیلکار که با رومی‌ها بد بود بدتر شد؛ به طوری که پس از بازگشت به قرطاجنه شب‌ها افراد خانواده‌اش را جمع می‌کرد و دور هم می‌نشستند و نسبت به رومی‌ها اظهار تنفر می‌کردند و اظهار تنفرشان به قدری شدید بود که نزدیک بود از عصبانیت بترکند. البته این کارشان غلط بود، چون که عصبانیت صورت آدم را چین و چروک می‌اندازد و هیچ فایده‌ای هم ندارد.

هامیلکار سه پسر داشت: هانیبال و هاسدروبال و ماگو. دو دختر هم

داشت که یکی از آن‌ها زن هاسدروبال شد. البته این هاسدروبال غیر از آن هاسدروبال است. آدم که زن برادر خودش نمی‌شود. در قرطاجنه هرکس دستش به دهندش می‌رسید پسری به اسم هاسدروبال برای خودش ترتیب می‌داد؛ به طوری که در آن زمان هشت سردار به اسم هاسدروبال مشغول سرداری کردن بودند.

وقتی که هانیبال نه ساله شد، پدرش او را به معبد بعل برد و وادارش کرد قسم بخورد که تا عمر دارد با رومی‌ها بد باشد.

هامیلکار خیلی به خواص فیل اعتقاد داشت و معتقد بود که در جنگ پیونیک اول می‌توانست خاک رم را به توپره کند، منتها عیب کار در این بود که آن جنگ، جنگ دریائی بود و فیل هم متأسفانه به علت سنگینی نمی‌تواند روی آب راه برود و به محض آن‌که قدم روی آب دریا بگذارد در آب فرو می‌رود و در نتیجه نمی‌تواند جنگ کند. تازه در جنگ‌های زمینی هم رومی‌ها چنان که باید و شاید از دیدن فیل زهره‌ترک نمی‌شدند، چون که قبلاً در جنگ با پیرهوس به سال ۲۷۵ ق.م. فیل دیده بودند و ترسشان ریخته بود؛ و قبل از آن هم، یعنی در زمان اسکندر، پوروس شاه بر ضد رومی‌ها فیل به کار برده بود و فیل‌ها بدتر سربازهای خودش را زیر گرفته بودند و باعث شکست او شده بودند.

بنابراین اگر از حوادث تاریخی اصولاً درس عبرتی بتوان گرفت یکی از اولین درس‌ها این است که فیل به درد جنگ نمی‌خورد. شما از من نپرسید که درس به این آسانی را چرا هامیلکار یاد نگرفته بود. من چه می‌دانم. لابد اصلاً بچه درس‌خوانی نبوده است. در نتیجه فیل‌های او، که قرار بود رومی‌ها را زیر بگیرند، موقع جنگ حواسشان پرت می‌شد و برمی‌گشتند سربازهای خودی را له می‌کردند. چون فیل حواس درستی که ندارد. البته از نقص تربیت هم هست؛ یعنی اگر فیل‌ها را خوب تربیت کرده بودند در لحظات حساس تسلط خود را بر اعصابشان حفظ می‌کردند و این

افتضاح بار غمی آمد.

باری. هامیلکار به اسپانیا رفت و در سال ۲۲۸ ق.م. وقتی که با چندین فیل داشت از رودخانه عبور می کرد غرق شد و بالاخره جاننش را روی فیل گذاشت. هاسدروبال هم که به جای او نشست چند سال بعد کشته شد و نوبت به هانیبال رسید که در این موقع بیست و شش سال داشت و همه هنرهای پدرش را به ارث برده بود. از جمله اعتقاد به فیل را. هانیبال فوراً روانه اسپانیا شد و از آنجا با لشکری گران مجوز به سی و هفت فیل در ظرف پانزده روز از جبال آلپ گذشت و به این ترتیب جنگ پیونیک دوم به مبارکی و میمنت آغاز شد.

البته ناگفته نماند که عبور دادن فیل از جبال آلپ برخلاف آنچه ظاهراً به نظر می رسد چندان کار مفرح و لذت بخشی نیست، چون که کوه. های آلپ صعب العبور است و فیل هم مخصوصاً طوری ساخته شده که نتواند از کوه بالا برود. اگر آدم مجبور باشد که حتماً یک حیوان را از کوه بالا ببرد بهتر است که چیزی غیر از فیل انتخاب کند.

اما می خواهید باور کنید می خواهید باور نکنید، همه سی و هفت رأس فیل صحیح و سالم از آلپ عبور کردند. مورخان نوشته اند که در این لشکرکشی هانیبال ذره ای خستگی به خود راه نمی داد (چون دائم سوار فیل بود). یأس و نومیدی هم به خود راه نمی داد. (خیلی هم کار خوبی می کرد؛ چون اگر راه می داد کار بدتر می شد). مثلاً هر وقت که هزارتائی از سربازانش در راه دفاع از قرطاجنه معلق زنان به دره های آلپ سرنگون می شدند، هانیبال به بقیه می گفت که غصه نخورند. اگر در این هنگام یک آدم چیزفهم هانیبال را به بهانه تماشا به لب یکی از دره ها می برد و توی دره هولش می داد قسمت مهمی از تاریخ دردناک بشر اصلاً به وجود نمی.

۳. این از حکمت های طبیعت است. چون که اگر تعداد زیادی فیل مثل بز از کوه بالا می رفتند برای ساکنان کوهپایه خطر جدی ایجاد می شد.

آمد. اما خوب، همچو آدمی پیدا نشد. ملاحظه می‌کنید که نقش شخصیت در تاریخ چقدر اهمیت دارد.

پولیوس مورخ می‌گوید که هانیبال در ایتالیا با دست خودش عدد سی و هفت، یعنی عدد فیل‌ها، را روی ورقه‌ای از مفرغ حک کرد. پولیوس می‌گوید با چشم‌های خودش این را دیده است. با وجود این یکی از مورخان جدید می‌گوید که فیل‌های هانیبال چهل تا بوده‌اند - لابد به علت علاقه‌ای که مردم معمولاً به عدد مک یا روند دارند. ولی باید دانست که فیل آن قدرها به عدد مک ربطی ندارد، به این معنی که آدم ممکن است یک فیل داشته باشد، ممکن است سه فیل داشته باشد، یا حتی ممکن است سیزده فیل داشته باشد، که ناجورتر از آن عددی پیدا نمی‌شود. حتمی نیست که آدم ده یا بیست یا چهل فیل داشته باشد. بنابراین مورخ مزبور چرت می‌گوید.

هانیبال امیدوار بود که وقتی به ایتالیا رسید برادرش هاسدروبال^۴ فیل‌هایی را که او جا گذاشته بود قطار کند و برایش بفرستد، اما رومی‌ها نگذاشتند. در نتیجه هانیبال دچار کمبود فیل شد و در مدت پانزده سالی که در ایتالیا بود مدام از کمبود فیل رنج می‌برد. از آن سی و هفت فیل اصلی هم بیشترشان سرما خوردند و مردند، یا این‌که مافتگی شدند و خرج نگاهداریشان روی دست هانیبال ماند. به این جهت هانیبال مرتب به قرطاجنه پیغام می‌فرستاد که «فیل فرستید، نگرانم!» تا آن‌که قرطاجنه‌ای - ها آخرش عصبانی شدند و جواب دادند «بابا مگر ما کارخانه فیل‌سازی داریم؟ وانگهی اصلاً هیچ معلوم هست آن فیل‌های قبلی را چکار کرده. ای؟»

اما نکته جالب این جاست که هانیبال گاهی که دستش به کلی از فیل

۴. حق با شماست. آن‌که به جای هامیلکار نشست و کشته شد هاسدروبال برادر هامیلکار بود. نه پسرش. گفتم که در آن موقع هاسدروبال زیاد شده بود.

خالی می‌شد به هر ترتیبی که بود چند تا فیل تهیه می‌کرد. این کار به نظر من واقعاً عجیب می‌آید. می‌گوئید نه امتحان کنید. اگر توانستید یک فیل برای خودتان تهیه کنید هرچه می‌خواهید بگوئید.

باری، هانیبال هم مثل پدرش هرگز متوجه نشد که بدون فیل خیلی بهتر می‌توانست پیشروی کند. مثلاً در جنگ تی‌چینو اصلاً فیل در کار نبود و در جنگ تریپا هم دو سه تائی بیشتر در بساط هانیبال نمانده بود. و آخرین فیل هم کمی قبل از جنگ تراسیمن فوت کرد. و از قضا درست در همین جنگ بود که نزدیک بود هانیبال نسل رومی‌ها را از روی زمین بردارد. در جنگ کانه هم، که بزرگترین پیروزی سه سال اول اقامت هانیبال در ایتالیا به دست آمد، تازه فیل‌هایش تمام شده بود.

راستی چه داشتم می‌گفتم؟ ها، من درباره این‌که چرا هانیبال بعد از جنگ کانه شهر رم را تسخیر نکرد و این‌که چرا بعد از آن دوازده سال تمام را فقط به عملیات تدافعی پرداخت یک نظریه مهم دارم. نظریه من این است که حتماً هانیبال منتظر فیل بوده است.

برادر هانیبال، هاسدروبال، به سال ۲۰۷ ق.م. با ده رأس فیل به ایتالیا رسید، ولی فیل‌ها به محض ورود بنای بدخُلُق را گذاشتند؛ به طوری که هانیبال ناچار شد آن‌ها را بکشد و از شرشان خلاص شود. بعد قرطاجنه چهل فیل دیگر هم فرستاد، اما این فیل‌ها را اشتباهاً به ساردنیا روانه کردند و این فیل‌ها همین‌طور با خرطوم‌های درازشان در ساردنیا بلاتکلیف ماندند.^۵ این بود که هانیبال به قرطاجنه برگشت تا بلکه چندتا فیل تهیه کند و بالاخره در زاما - آخرین نبرد جنگ‌های پونیک - هانیبال نقشه اش را اجرا کرد؛ یعنی هشتاد فیل به میدان جنگ برد؛ و در نتیجه چنان شکستی خورد که خودش حظ کرد. گفتم، فیل حواس درستی ندارد؛ در

۵. فیل همین‌طوری هم به قدر کافی بلاتکلیف به نظر می‌آید، وای به این که اشتباهاً به جزیره ساردنیا اعزام شده باشد.

نتیجه طبق معمول حواس فیل‌ها پرت شد و به سربازان قرطاجنه حمله کردند. شاید هم مخصوصاً کردند، چون که می‌گویند فیل لجباز است. سرباز-ها هرچه داد و بیداد کردند به خرج فیل‌ها نرفت، و سیپیو افریکانوس سردار رومی هم ترتیب بقیه کار را داد.

بعد از آن جنگ، هانیبال هرگز نتوانست جنگ دیگری راه بیندازد، چون که قرطاجنه‌ای‌ها دیگر حوصله‌اش را نداشتند. هانیبال سعی کرد که آنتیوخوس کبیر سوری را به نقشه جدیدش برای خرید فیل‌های جدید علاقه‌مند کند، ولی وقتی که رومی‌ها تسلیم شخص او را خواستار شدند صلاح را در آن دید که از آن‌جا دور شود.

هانیبال چندسالی در آسیا سرگردان بود تا بالاخره به پروسیاس، پادشاه بیتنیا، پناهنده شد. آن وقت‌ها هم مثل حالا از این کشورهای عجیب و غریب زیاد بود.

یک روز هانیبال خبردار شد که پروسیاس خیانت‌پیشه رومی‌ها را خبر کرده است که بیایند و او را بگیرند. و چون دید که دیگر راه پس و پیش ندارد زهر خورد و در شصت و چهار سالگی، نوزده سال پس از شکست زاما، به خدمات خودش خاتمه داد.

لابد حالا می‌خواهید بدانید که آیا هانیبال مرد بزرگی بود یا نه. عقیده من این است که هانیبال مرد بزرگی که نبود، هیچ، آدم خیلی مزخرفی هم بود؛ ولی شما کار به عقیده من نداشته باشید. شما هر طور دلتان می‌خواهد قضاوت کنید.

رومی‌ها می‌گفتند که هانیبال آدم خیانت‌پیشه‌ای است، چون که هانیبال مرتب برایشان دام می‌گذاشت و آن‌ها را غافلگیر می‌کرد و می‌کشت. رومی‌ها توقع داشتند که هانیبال اول آن‌ها را خبر کند و بعد بکشد.

البته من درباره نبوغ نظامی هانیبال چیزی نگفتم، چون که همه سا-زندگان تاریخ بدون استثنا دارای نبوغ نظامی بوده‌اند. بنابراین دیگر گفتن

ندارد. من فقط کوشش کردم که دربارهٔ استراتژی و تاکتیک او مختصری بحث انتقادی بکنم. که تازه آن‌هم فایدهٔ زیادی ندارد، چون که خود هانیبال وجود ندارد تا از این بحث استفاده کند. و تازه اگر هم بود گمان نمی‌کنم حرف من آدمی توی کله‌اش فرو می‌رفت.

هانیبال برای خانم‌ها تحفه‌ای نبود. بعضی‌ها می‌گویند که در اسپانیا زنی هم داشت، اما اگر هم زن داشته توی شلوغ پلوغی جنگ و فیل و این جور چیزها گم و گور شده، دلیلش هم این‌که هیچ صحبتی از او نیست. مثل این‌که هانیبال بالاخره نتوانسته دختر دلخواهش را گیر بیاورد.

از زندگی خصوصی هانیبال بیش از این خبری در دست نیست. یک مورخ یونانی به اسم سوسیلوس در همهٔ رزم‌ها و بزم‌ها همراه هانیبال بود و شرح آن‌ها را در یک کتابچه می‌نوشت، ولی گویا این مورخ جزو دار و دستهٔ هرودوت و پلوتارک و این قبیل مورخین نبوده است و به همین جهت کتابچه‌اش را آن‌قدر سرسری گرفتند تا از بین رفت؛ یا شاید هم مخصوصاً آن را از بین برده باشند. بخصوص که پولیوس می‌گوید که این کتابچه چیزی جز یک سلسله اطلاعات پیش‌پاافتاده دربارهٔ واقعیات زندگی و جنگ روزمره نبود و ذره‌ای تخیل در آن به کار نرفته بود و ارزش تاریخی نداشت. در هر حال برای ما همین‌قدر کافی است که می‌دانیم هانیبال از روزی که پدرش قسمش داد تا روزی که مرد با رومی‌ها مخالف بود؛ و به علاوه اعتقاد داشت که اگر چندتای دیگر از آن یاروها داشت (دیگر اسمش را نمی‌برم) حتماً کار رومی‌ها را یکسره می‌کرد. شاید هم حق با او بود، امتحان نشده است که معلوم بشود چرت می‌گفته.

بعد که قرطاجنه اوضاعش دوباره رو به راه شد، رومی‌ها دوباره آن را محاصره کردند و از ۱۴۹ تا ۱۴۶ در محاصره نگهش داشتند. بعد هم وارد شهر شدند و مردم را از کوچک و بزرگ قتل‌عام کردند و دار و ندارشان را غارت کردند و خود شهر را هم آتش زدند و با خاک یکسان کردند و

جایش علف کاشتند.

البته در آن موقع دیگر هانیبال نبود، اما فکر کردم شاید علاقه‌مند باشید بدانید آخر و عاقبت کار به کجا کشید.

كلئو پاترا



کلئوپاترای هفتم، ملکه مصر، دختر بطلمیوس هشتم بود: اسم مادرش معلوم نیست چه بوده، اما این موضوع هیچ اهمیتی ندارد؛ چون زنی که زن بطلمیوس هشتم بشود معلوم است چه جور زنی است. این بطلمیوس به بطلمیوس فی زن معروف بود، چون که صبح تا غروب می نشست فی می زد. مصری ها او را از مملکت انداختند بیرون؛ اما او چون خاصیت ارتجاعی داشت فوراً برگشت سر جای اولش. با همه این ها در سال ۵۱ ق.م. زندگانی را بدرود گفت و مملکت مصر را گذاشت برای کلئوپاترا و پسر برادر چهارده ساله او، بطلمیوس چهاردهم.

حالا چطور شد که یکهو از بطلمیوس هشتم پریدند به بطلمیوس چهاردهم، مطلبی است که راستش من خودم هم درست سر در نمی آورم. ظاهراً بطلمیوس ها این طوری بودند. علاوه بر این، بطلمیوس ها در اوایل کار خون یونانی خالص درجه یک توی رگ هایشان جاری بود، ولی تا کار به کلتوباترا و برادرزاده اش رسید، ناچار مقداری خون ناخالص هم وارد خونهاش شده بود. حالا از چه راهی من نمی دانم؛ به طوری که در آن موقع خونهاش از درجه دو هم چیزی پائین تر رفته بود.

باری، کلتوباترا و بطلمیوس چهاردهم آبشان توی یک جو نمی رفت، چنان که نباید هم می رفت؛ و ظاهراً کلتوباترا حساب کار دستش بود. چون که در آن موقع فرمانروای واقعی مصر خواجه ای بود به اسم پونتئوس؛ و کلتوباترا گویا نتوانست دل او را به دست آورد (گرچه حالا خودمانیم، چطور می توانست؟) این بود که اوضاعش قدری ناجور شد و چیزی نمانده بود که همان نصفه تخت و نیمتاجش را ول کند و از ترس جانش به سوریه پناهنده شود. در این موقع کلتوباترا بیست و یک سال داشت و خیلی هم ناراحت بود، چون که احساس می کرد در زندگی به هیچ جا نخواهد رسید.



دست بر قضا در همین ایام بود که یولیوس قیصر یا زول سزار خودمان که می گویند بزرگترین مرد رومی تاریخ بود، تصمیم گرفت سری به مصر بزند؛ چون که در آن جا، چنان که خواهیم دید، کارهای خیلی واجبی داشت. اما همین که قیصر وارد مصر شد، کلتوباترا هم از آن طرف آمد تا راجع به مسائل جاری با قیصر وارد مذاکره شود.

کلتوباترا ترتیبی داد که او را لای الحاف گرم و نرمی پیچیدند و به

۱. قیصر در کشور گول یک میلیون زن و مرد و بچه را کشته بود و یک میلیون هم اسیر گرفته بود. پیش از آن هیچ مرد رومی به این درجه از عظمت نرسیده بود.

حضور قیصر بردند. وقتی که قیصر لای لحاف را باز کرد کلتویاترا از آن تو درآمد و بقیه شب را درباره مسائل جاری فی مابین دو کشور به مذاکره پرداختند. البته بعضی ها عقیده دارند که آن دو گاهی که حوصله شان از مسائل جاری فی مابین دو کشور سر می رفت قدری هم به مسائل غیرجاری فی مابین خودشان می پرداختند؛ ولیکن خود ما در این خصوص عقیده ای ابراز نمی کنیم.

به هر حال، نتیجه مذاکرات این شد که قیصر کلتویاترا را دوباره بر تخت نشاند، منتها این بار در کنار بطلمیوس پانزدهم که یک برادر دیگرش بود؛ چون که معلوم نیست به چه علت بطلمیوس چهاردهم دو روز قبل از به تخت نشستن کلتویاترا و بطلمیوس پانزدهم با نهایت تأسف توی آب افتاده بود و غرق هم شده بود. یعنی البته فقط سرش توی آب افتاده بود و باقی بدنش کنار حوض دراز کشیده بود. این ابلهانه ترین شکل غرق شدن توی حوض است؛ چون که اگر قرار باشد آدم توی حوض غرق بشود اقلأ باید تمام قد ببرد توی آب که آب تنی مضبوطی هم کرده باشد.

اما از قضا عمر بطلمیوس پانزدهم هم چندان دراز نبود. یعنی راستش نگذاشتند دراز بشود؛ چون که کلتویاترا مختصر زهری به او خوراند که منجر به فوت او شد. (البته شما کلتویاترا را به این مناسبت مورد انتقاد قرار ندهید؛ چون اصولاً در خانواده بطالسه رسم بود که هر فردی می بایست هر چند تا از دیگر افراد خانواده را که بتواند چیزخور کند.) اما در عوض کلتویاترا خواهرش آرسینونه را زهر نداد، بلکه یک شخص دیگر را وادار کرد به او زهر بدهد.



قیصر پنجاه و چهار سال داشت. کلتویاترا بیست و یک سال. اما قیصر هنوز خیلی کاربر بود؛ لاغر و ترکه ای و، برخلاف آنچه شهرت دارد،

ریزه اندام.

قیصر از اوایل پائیز آن سال تا اوایل پائیز سال بعد در مصر ماند و مرتب درباره مسائل فی مابین مذاکره کرد. نتیجه مذاکرات پسر بود و اسمش را سزاریون گذاشت که به معنی «قیصرک» است. بدین ترتیب حالا دیگر کلئوباترا حق داشت خودش را رسماً نامزد قیصر بداند.

قیصر بدش نمی آمد که او را بگیرد، ولی اشکال کارش در این بود که در شهر خودش یک زن دیگر داشت. از آن جا که کارها هیچ وقت نباید جور دربیاید همیشه یک جای کار خراب می شود، عجیب این جاست که در غالب موارد طرف زن دارد.

یولیوس قیصر هم مثل اسکندر کبیر - که خیلی مورد ستایش او بود - عقیده داشت که وجودش جنبه خدائی دارد. البته بدانید که این آقایان کافر بودند و خدایشان خدای خیلی مهمی نبود، بنابراین اگر هم وجودشان در آن موقع جنبه خدائی داشته، بعداً که خدایانشان قلابی از کار درآمدند، جنبه خدائی وجودشان هم ناچار خراب شد. در هر حال مقصود این است که انسان خوب نیست این قدر خودپسند باشد.

اما پوشیده نماند که قیصر کله اش طاس بود و موهای شفیقه هایش هم سفید سفید شده بود.^۲ و اما باز پوشیده نماند که قیصر غشی هم بود.

از اقدامات دیگر او یکی کتابی بود که درباره قتل عام مردم گول نوشته بود؛ و دیگر آتش زدن کتابخانه اسکندریه بود. البته قیصر نمی خواست کتابخانه را آتش بزند؛ بلکه چون با جنگ دریائی مصر را شکست داده بود، دستور داد کشتی های جنگی مصر را در ساحل آتش بزنند؛ و از آن جا جرقه پرید توی کتابخانه و کتابخانه هم آتش گرفت. تقصیر از خود دانشمندان اسکندریه بود که بدون رعایت شرایط ایمنی کتابخانه را نزدیک محل آتش زدن

^۲ به صاحب همچو قیافه ای می گویند «با شخصیت». منتها به این شرط که حای بولداز باشد.

کشتی‌ها ساخته بودند.

در سال ۴۴ میلادی که کلئوپاترا به بازدید رم رفته بود رفقای نزدیک قیصر توطئه کردند و زدند قیصر را کشتند. کلئوپاترا هم که دید این‌طور شد گذاشت و رفت.^۲

سه سال بعد کلئوپاترا مارکوس آنتونیوس (یا همان مارک آنتونی خودمان) را دید که مردی بود چاق و ریشو. خوب. می‌خواهید چطور بشود؟ چاقی که عیب نیست. مگر طاسی عیب بود؟ کلئوپاترا و آنتونیوس بلافاصله همدیگر را پیدا کردند و تصمیم گرفتند که به کمک هم آسیا را تسخیر کنند، یا شاید هم آسیاب را؛ چون که برای تسخیر آسیا می‌بایست از خوابگاه بیرون بیایند و چندین فرسخ راه بروند. و به علاوه آسیا همین جور منتظر نایستاده بود که آن‌ها بیایند تسخیرش کنند. معلوم بود که تقصیر از کلئوپاترا است، چون که وقتی کلئوپاترا هم با قیصر بود باز دونفری همین خیال را داشتند. عجب زنی بود، نمی‌گذاشت مردها با خیال راحت کارشان را بکنند.

رابطه کلئوپاترا و آنتونیوس در حقیقت یک قرارداد پایاپای بود، به این معنی که کلئوپاترا برای حفظ تاج و تختش احتیاج به یک حامی گردن کلفت داشت و آنتونیوس هم احتیاج مبرمی به سکه طلا داشت. اما مردم بدزبان این واقعیات را نادیده گرفتند و پشت سر آن‌ها شروع کردند به بدگویی و همین‌طور بد گفتند و هنوز هم که هنوز است دارند بد می‌گویند. تا به امروز درست دوهزار سال است. حتی وقتی کلئوپاترا برای آنتونیوس یک پسر و دختر دوقلو هم زائید باز هم مردم دست برنداشتند.

اسم دوقلوها را اسکندر هلیوس و کلئوپاترا سلن گذاشتند. من حتی

۳. یکی از مورخان، جیمز آتونی فرود، می‌گوید داستان کلئوپاترا و قیصر حقیقت ندارد و بعداً مردم برایشان در آورده‌اند؛ ولیکن معلوم نیست قضیه سزارئون را چه می‌گوید، چون که این یک قضیه را قیصر و کلئوپاترا خودشان در آورده‌اند نه مردم.

اسم بچه‌ها را ذکر کردم که یک وقت خیال نکنید دارم از خودم درمی‌آورم. البته کلئوپاترا و آنتونیوس مخفیانه با هم ازدواج کرده بودند؛ و در این وقت دوقلوها فقط چهار سال داشتند. بنابراین پیداست که همدیگر را می‌خواستند. آنتونیوس گرچه مانند قیصر جنبه خدائی نداشت، ولی خوب هر چه بود برای کلئوپاترا مونس بسیار خوبی به شمار می‌رفت.

هیچ وقت هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که این آدم یک لحظه بعد چه کاری خواهد کرد. البته این تعجبی ندارد، چون کار دیگر آدم‌ها را هم نمی‌شود پیش‌بینی کرد و هر کس هم بگوید من می‌کنم بی‌خود می‌گوید. اما در مورد آنتونیوس قضیه به این شکل بود که خودش هم نمی‌توانست؛ یا به عبارت دیگر اگر هم پیش‌بینی می‌کرد به احتمال قوی پیش‌بینی‌اش غلط در می‌آمد. به هر حال، چون آنتونیوس و کلئوپاترا ذوقشان با هم جور بود همدیگر را خوب درک می‌کردند. مثلاً بعضی شب‌ها که حوصله‌شان سر می‌رفت لباس گدائی می‌پوشیدند (چون گمان می‌کنم گدائی در آن زمان اونیفورم مخصوصی داشته است) و تو کوجه‌ها ولو می‌شدند. در خانه‌ها را می‌کوبیدند و در می‌رفتند و پنجره‌ها را با قلبه‌سنگ می‌شکستند و غش غش می‌خندیدند. خلاصه پیدا بود از همدیگر خوششان می‌آید؛ چون اشخاصی که از همدیگر خوششان می‌آید خیال می‌کنند دیگران هم از آن‌ها خوششان می‌آید و خیلی لوس و بی‌مزه می‌شوند.

کمی بعد از دوقلوها، آنتونیوس ناچار شد برای کار واجبی به مسافرت برود. این کار واجب عبارت بود از شکست مختصری که می‌بایست در جنگ بخورد و برگردد.

این سفر سه سال طول کشید و درست در همین موقع بود که فولویا، زن آنتونیوس، جهان را بدرود گفت.^۴ ولی آنتونیوس به جای آن که این

۴. آخر طبق همان قاعده کلی آنتونیوس هم زن داشت. در صورتی که مردها اگر قدری نامل کنند و در اولین فرصت زن نگیرند ممکن است در فرصت‌های بعدی زن بگیرند.

فرصت را برای ازدواج با مادر دوقلوها غنیمت بشمرد، از آنجائی که پیش‌بینی‌اش همیشه غلط درمی‌آمد رفت اوکتاویا را گرفت که خواهر ناتنی اوکتاویون - یکی از دو شریک آنتونیوس در حکومت رم - بود. آن وقت دوباره برگشت پیش کلئوپاترا. در این موقع جیش به کلی خالی شده بود و احتیاج به دلداری کلئوپاترا داشت. به همین جهت با آن که قبلاً اوکتاویا را گرفته بود با کلئوپاترا هم ازدواج کرد. این که می‌گویند آدم زن دار نمی‌تواند باز هم زن بگیرد درست نیست؛ یعنی چه نمی‌تواند؟ خلاصه آنتونیوس با کلئوپاترا هم ازدواج کرد و باقی‌مانده عمر را با کلئوپاترا به پوشیدن لباس گدائی و ولو شدن توی کوچه‌ها و کوبیدن در خانه‌ها و شکستن پنجره‌ها و انواع و اقسام بی‌مزگی‌های دیگر گذراند. ضمناً یک بچه دیگر هم ترتیب داد. گاهی هم که کار دیگری نداشتند، آنتونیوس صحبت تسخیر آسیا و فرمانروائی بر دنیا را پیش می‌کشید. البته آنتونیوس برای این مقصود اقداماتی هم می‌کرد. مثلاً آرنج راستش را می‌گذاشت روی زانوی راستش و چانه‌اش را می‌گذاشت روی شستش و مدت درازی در فکر فرو می‌رفت. ولی بدبختانه از این اقدامات کمترین نتیجه‌ای به دست نیامد.

آنتونیوس سنش که از پنجاه گذشت روز به روز چاق‌تر و پخته‌تر و می‌خواره‌تر شد؛ تا جائی که کلئوپاترا پیش خودش فکر کرد که عشق آن‌ها یک سوء تفاهم محض بوده است.

رومی‌ها هم از جریانات اسکندریه خیلی دلخور بودند و حوصله‌شان سر رفته بود. طولی نکشید که اوکتاویون پسرخوانده یولیوس قیصر و برادرزن خود آنتونیوس عصبانی شد و شوهر خواهر خودش را در آکتیوم چنان شکست داد که خود آنتونیوس مات و متحیر شد. بعضی آدم‌های یاهو سرا می‌گویند کلئوپاترا خودش آنتونیوس را به اوکتاویون لو داد و خودش هم درست وسط هیر و ویر جنگ ول کرد و با یک پیغام دروغ که برای آنتونیوس فرستاد سبب شد که آنتونیوس خودکشی کند.

اما جریان ماقع هرچه بود، حقيقت اين است که کلنوپاترا فقط سعی می کرد که برخلاف جريان سيلاب شنا نکرده باشد.

می توان فرض کرد که بعد از اين قضيه، کلنوپاترا حاضر بود با اوکتاویون کنار بیايد؛ ولی بدبختانه اوکتاویون آدم نحس بدعنتی بود که چشم های سرد و بی حالت ریزی داشت و شلوار بشمی دراز می پوشيد و مدام دم از عفت و عصمت می زد؛ و بدتر از همه تصميم گرفته بود کلنوپاترا را به رم ببرد و توی قفس کند و به نمايش بگذارد. کلنوپاترا فهميد که اين کار آخر و عاقبت خوبی ندارد؛ و اين بود که با آن که هنوز سی و نه سال بيشتر نداشت تصميم گرفت شخصاً اقدام به فوت کند.

اين را هم بگويم که راجع به قضيه افمی و سبد انجير من تحقيقات مفصلی کردم ولی چیزی دستم را نگرفت. بايد ببخشيد.

کلنوپاترا آخرين ملکه مصر بود؛ و بعد از او مصر ضميمه قلمرو ملالانگيز اوکتاویون شد - که همان امپراتوری روم باشد.

ترانه سازان و داستان سرايان و نمايشنامه نويسان به کلنوپاترا حسادت فراوان کرده اند و خیلی دنبالش حرف زده اند. ولی راستش را نخواهيد هيچ دليلی در دست نيست که اين دختر غير از يوليوس قيصر و مارکوس آنتونیوس با مرد ديگری کار بد کرده باشد. حالا اگر شما باز هم ميل داريد زندگی او را به صورت یک عیاشی دور و دراز پيش خودتان تجسم کنيد، البته اختيار با شماست.

درباره بر و روی او عقايد و آراء مختلف است. حتی درباره رنگ پوست و ارتفاع بينی اش اختلاف هست. اگر از من می پرسيد می گويم کلنوپاترا زن چشم و ابرو مشکي بسيار خوشگلی بود. و بينی اش هم هيچ عیبی نداشته. قدر مسلم اين است که وقتی دستی به سر و روی خودش می برده قيصر از دیدنش زهره ترک غمی شده.

و اما برای ثبت در تاريخ:

پسر کلئوپاترا و آنتونیوس را اوکتاویا (که همان یوۀ آنتونیوس باشد) بزرگ کرد.

کلئوپاترا سُلن، که خواهر دوقلوی آن پسر باشد، عاقبت زن جویا، پادشاه نومیدیه، شد.

اسکندر هلیوس را هرکاری کردند هیچ چیزی از آب درنیامد.

پی بطلمیوس فیلادلفیوس را من در تاریخ گم کردم.

سزاریون، پسر قیصر، را هم اوکتاویون بدعنی اعدام کرد؛ در صورتی که اگر او را به حال خود گذاشته بودند حالا جزو عتیقه‌جات بسیار عالی بود و کلی قیمت داشت.

چنان‌که لابد اطلاع دارید خود اوکتاویون هم بعدها به نام امپراتور اوگوستوس بر تخت نشست و یکی از اشخاص بزرگ تاریخ شد؛ و با آن که چند رقم بیماری عجیب و غریب داشت که پزشکان آن دوره را حیران کرده بود مدت چهل سال بر امپراتوری روم حکومت کرد.

از جمله بیماری‌های او یکی این بود که هر سال در فصل بهار حجاب حاجزش بزرگ می‌شد. دیگر این که کرم حلقوی داشت و از ترس کرم‌ها می‌ترسید آب تنی کند، چون در آب کرم‌ها سر به جانش می‌گذاشتند و ناراحتش می‌کردند.

بنابراین باید گفت چه خوب شد که گلوی این آدم پیش کلئوپاترا گیر نکرد؛ چون که آن طفل معصوم بدون کرم حلقوی هم به قدر کافی گرفتاری داشت. کسی چه می‌داند، شاید هم کلئوپاترا از ترس کرم حلقوی اوکتاویون بود که به افعی پناه برده بود.

نرون



نرون پسر اگریپینای کوچک و کنئوس دومیتیوس آهنباروبوس بود. (من از بابت این اسم‌ها هیچ تقصیری ندارم، ولی اگر لازم می‌دانید حاضرم عذرخواهی کنم.) و خصال و سجایای پدر و مادر را به ارث برد. پدرش خیلی دوست می‌داشت که بچه‌های کوچک را زیر چرخ‌های گردونه سنگینش بگیرد و چشم اشخاص را از حدقه دریاورد. علاوه بر این‌ها حرف‌های دیگری هم پشت سرش می‌زنند؛ ولیکن من چون اخلاقم فاسد نیست حاضر به تکرار آن‌ها نیستم.

و اما اگریپینا خواهر کالیگولا بود. بنابراین زیاد هم غمی شود به این

ایراد گرفت. خود شما هم اگر خواهر کالیگولا بودید بهتر از اگریپینا از آب در غی آمدید.

نرون روز پانزدهم دسامبر سال ۲۷ میلادی در شهر آنتیوم به دنیا آمد. اسمش را گذاشتند لوسیوس دومیتیوس آهنوباروبوس. به همین جهت به نام نرون کلادیوس سزار دروسوس گرمانیکوس معروف شد. چرا ندارد؛ هرکس آنچنان اسمی رویش بگذارند به این چنین اسمی معروف خواهد شد؛ می‌گوئید نه، روی بیجه خودتان امتحان کنید.

نرون از پاره‌ای جهات از زمان خودش جلوتر بود. مثلاً آب آشا-میدنی‌اش را می‌جوشانند تا آلودگی‌هایش از میان برود. اما از پاره‌ای جهات جلوتر نبود؛ مثلاً بعد یخ را توی آب می‌انداخت تا آلوده شود. دیگر از خصائل برجسته‌اش این بود که اسم ماه آوریل را عوض کرد گذاشت نرونیوس. ولی خوب، نگرفت. می‌گویند در زمان حکومت نرون ایالات ایتالیا ثروتمند شدند. لابد علتش مزایای دوری از پایتخت بود.

چون که اخلاق نرون مختصر معایبی داشته، ما مردم عادت کرده‌ایم محاسن او را به کلی نادیده بگیریم؛ در صورتی که این خلاف اصول بی-غرضی است؛ و حال آن‌که همه می‌دانند ما با نرون هیچ غرضی نداریم. بنابراین از حق نباید گذشت، نرون تا بیست سالگی هیچ اقدامی برای کشتن مادرش نکرد؛ و تازه آن وقت هم برای خاطر معشوقه‌اش پوپیاسابینا این کار را کرد. البته این معشوقه جنایتکار هم به سزای اعمالش رسید؛ چون وقتی که آبتن بود نرون یک لگد به شکمش زد و کشتش. تقصیر هم از خودش بود. به نرون غر زده بود که چرا از مسابقه اسبدوانی دیر به خانه آمده است. از این قضیه نتیجه می‌گیریم که زن‌های آبتن نباید بگذارند معشوقشان به مسابقه اسبدوانی برود، یا اگر گذاشتند دیگر غر نزنند.

اما نرون اصولاً از لحاظ زن بداقبال بود؛ و این نکته از این‌جا معلوم می‌شود که زن اولش - اوکتاویا، دختر امپراتور کلادیوس - هم بد از آب

درآمد. یعنی از آن زن‌هائی بود که مرتب از آدم دلخور می‌شوند و نق می‌زنند. خوبی‌اش این است که این قبیل زن‌ها مربوط به قرون گذشته‌اند و در عصر حاضر دیگر نظایر شان پیدائی شود؛ وگرنه بد چیزهائی بودند. از این گذشته، اوکتاویا یک مختصر دلخوری شخصی هم از نرون داشت؛ و آن این بود که نرون بریتانیکوس، برادر اوکتاویا، را زهر خوراند. البته بریتانیکوس خودش دیر یا زود می‌مرد، ولی اوکتاویا مرگ او را بهانه قرار داد و بنای بدرفتاری با نرون را گذاشت. نرون هم اول او را تبعید کرد و بعد هم دستور داد در حمام بخار خفه‌اش کنند. وقتی که از این بابت خیالش راحت شد، با معشوقه‌اش پوپیا ازدواج کرد. بله، از قدیم گفته‌اند که عشق همیشه راه خودش را باز می‌کند.^۱

زن سوم نرون استاتیلیا مسالینا نام داشت، اما این آن مسالینائی که خیال کردید نیست؛ آن یکی والریا مسالینا دختر عموی نرون بود که زن امپراتور کلاودیوس شد. والریا مسالینا زن خیلی بدی بود. یعنی خیلی خیلی بد بود، بلکه بدترین زن رم بود.^۲ و بدتر از همه آن‌که می‌گفت «دلم می‌خواهد بد باشم، به کسی چه؟» و تازه به این اکتفا نمی‌کرد و از آدم‌های خوش اخلاق بدش هم می‌آمد و می‌گفت که این آدم‌ها حوصله‌اش را سر می‌برند.^۳ اما استاتیلیا هوش والریا را نداشت و در عین حال می‌خواست ادای او را هم در بیاورد. در نتیجه، چندی که گذشت دچار عذاب وجدان شد. چون می‌دانیم که آدم‌های کم‌هوش زود دچار عذاب وجدان می‌شوند. استاتیلیا قبلاً سه تا شوهر کرده بود و نرون شوهر چهارمش بود؛ اما هیچ کدام از شوهرها مثل نرون حریفش نبودند. هرکس به قدر کافی پشتکار

۱. اگر قبلاً باز نشده باشد.

۲. و چون در آن زمان رم بهترین شهر دنیا بود، پس باید گفت والریا مسالینا بدترین زن دنیا بود. حساب دو دونا چهار تا است.

۳. هر چند این را بربراه نمی‌گفته است.

نشان بدهد بالاخره حریف خود را پیدا می‌کند.

نرون از لحاظ قوای دماغی کارش کمی خراب بود. البته زبان لاتینی را روان حرف می‌زد، ولی خوب این دلیل نمی‌شود، چون که لاتینی زبان مادریش بود. معلمش لوسیوس آناتوسنکا همان فیلسوف رواقی معروف بود که می‌گفت زندگی ارزش این چیزها را ندارد. سنکا چون که ثروت بیکرانی اندوخته بود، به این حقیقت پی برده بود که جیفهٔ دنیوی بیهوده است و در این خصوص برای دیگران موعظه می‌کرد. یک‌بار به او گفتند حالا که در مال و منال دنیا به نظر تحقیر می‌نگری اقلأً نرخ تنزیل پول را پائین بیاور تا بدهکارهایت خانه خراب نشوند. سنکا در جواب گفت که این برخلاف اصول فلسفهٔ رواقی است، چون که ذهنش به مسائل والا تر و مهمتری مشغول است و نمی‌تواند وقت خود را بر سر این قبیل امور بوج تلف کند. در نتیجه سنکا به نام یک متفکر بزرگ در تاریخ مشهور شد. اما بالاخره یک‌روز نرون حوصله‌اش از افکار سنکا سر رفت و به او گفت «برو بمیر!» و سنکا هم رفت و مرد.

یک سناتور هم بود به اسم کلودیوس پیتاس ترازیا که مثل بقیهٔ سناتورهای آن زمان یک‌ذره فکر، محض نمونه توی کله‌اش پیدا نمی‌شد؛ ولی از بخت بد قیافهٔ آدم‌های متفکر را داشت. نرون از قیافهٔ او هم حوصله‌اش سر رفت و به او هم گفت «تو هم برو بمیر!» و او هم فوراً رفت و مرد. نرون خیلی نفوذ کلام داشت.

اگر بپینا برای نرون مادر بسیار خوبی بود، منتها یک خرده زیادی قیافه می‌گرفت و امر و نهی می‌کرد؛ و هر وقت هم از دست کسی ناراحت می‌شد او را سر به نیست می‌کرد؛ اما با آن‌که از دست شوهرش - یعنی احتمالاً پدر نرون - خیلی ناراحتی کشید او را سر به نیست نکرد؛ فقط ترتیبی داد که طرف به الكل معتاد بشود.

شوهر دوم اگر بپینا، یعنی کراسیوس باسیوس، کمی بعد از آن که

وصیت‌نامه‌ای به نفع اگریپینا نوشت جهان را بدرود گفت. (لابد خودش می‌دانست که وصیت‌نامه نوشت؛ بنابراین اتهام قتل او به اگریپینا چسبندگی ندارد.)

پس از این قتل، اگریپینا زن امپراتور کلودیوس شد. می‌گویند که چون خیلی دلش می‌خواست پسرش نرون هرچه زودتر جای کلودیوس را بگیرد، قدری آرسینیک توی غذای کلودیوس ریخت. خوب، از این مقدمه می‌توان نتیجه گرفت که اگریپینا، کلودیوس را هم کشته است؛ ولی ما چون اهل تحقیق هستیم بدون دلیل میل نداریم کسی را در مظان اتهام قرار دهیم. از کجا که کلودیوس دچار اختلال متابولیسم نبوده و عوارض بیماری او را حمل بر مسمومیت نکرده باشند؟ اگر یک خانم محترم چند نفر را مسموم کرد، آیا این دلیل می‌شود که بعد از آن هرکس مسموم شد، یا به عبارت دقیق‌تر عوارضی شبیه به مسمومیت در او مشاهده شد، گناهش را فوراً به گردن آن خانم بیندازیم؟ آیا مسموم کردن یک نفر دلیل بر مسموم کردن دیگری است؟ وانگهی شاید کلودیوس با خودش لج داشته و خودش را مسموم کرده است. سابق آدم‌های لجباز کم نبودند. در هر حال منظور ما این است که بی‌جهت کسی را متهم نکرده باشیم.

به علاوه کلودیوس همان پیرمردی بود که موقع مرگ کالیگولا پشت پرده قایم شده بود و بعد از مرگ کالیگولا او را اشتباهاً امپراتور کردند. کالیگولا یک‌بار دستور داده بود کلودیوس را در رودخانه بیاندازند، ولی یک نفر پیدا شد و نجاتش داد. از آن وقت به بعد کلودیوس دچار تشنجات عصبی شده بود. بیشتر مردم کلودیوس را آدم کم‌عقلی می‌دانستند، چون که یک کتاب تاریخ بی‌مزه نوشته بود. و بدتر از آن در جمع کوشش می‌کرد که خودش را آدم خوشمزه‌ای نشان بدهد. همه‌اش هم درباره‌ی گذشته صحبت

می‌کرد و وقتی هم دوستانش از او می‌پرسیدند چرا درباره وقایع جاری صحبت نمی‌کنی حالت تشنج عصبی به او دست می‌داد؛ در صورتی که حرف بدی نمی‌زدند. کلودیوس چهاربار ازدواج کرد، ولی از هیچ‌کدام چیزی نفهمید، چون همیشه سرش توی کتاب بود. از یک همچو آدمی انتظار دارید از ازدواج چه بفهمد؟ هرچند ازدواج آخرش خیلی در او تأثیر کرد، یعنی در حقیقت تأثیرش در او خیلی شدید بود (همان که قبلاً صحبتش را کردیم).

با همه این‌ها، کلودیوس چندتا کار مهم انجام داد، مثل ساختن ویلا-کلودیا، یعنی خانه کلودیوس؛ و کشیدن یک جاده بسیار عالی از رم به دره دانوب و بالعکس؛ که همین بالعکس بعداً کار اقوام وحشی را برای تسخیر رم خیلی آسان کرد. اما مهم‌تر از همه این اقدامات اضافه کردن سه حرف جدید بود به الفبای لاتینی برای صداهای مخصوصی که چون تلفظشان مشکل بود مردم نتوانستند چنان که شاید و باید از آن‌ها استفاده کنند و ناچار متروک ماند.



ما آمدیم درباره نرون حرف بزنیم حواسمان رفت پیش کلودیوس. برگردیم سر موضوع خودمان که از کلودیوس هم بهتر است.

اگر بینا، که مادر نرون باشد، خیلی اسباب زحمت نرون شده بود. مدام بر سر این که چه کسی باید به قتل برسد و قتل باید به چه وسیله‌ای انجام بگیرد با نرون دعوايش می‌شد و نمی‌گذاشت نرون کارش را بکند. هرچه نرون گفت اذیت نکن به خرجش نرفت، تا بالاخره نرون تصمیم گرفت خودش را از دست او خلاص کند. ولی چون به مناسبت قتل کلودیوس دین سنگینی از مادرش به گردن داشت، لازم می‌دید که قتل مادرش به ترتیب خیلی راحت و مطبوعی انجام بگیرد تا خاطره تلخی از آن در ذهن

مقتول باقی نماند. به این جهت یک زهر بسیار قوی به مادرش خوراند، ولی مؤثر واقع نشد. در نتیجه نرون ترتیبی داد که سقف اتاقی را که مادرش در آن می‌خوابید طوری خراب کنند که روی مادره بیفتد؛ اما این کار هم نتیجه‌ای نداد. اصولاً این‌گونه اقدامات چندان نتیجه‌بخش نیست؛ چون که یا سقف آن‌طور که باید و شاید خراب نمی‌شود، یا شخص موردنظر روی تخت خواب عوضی خوابیده است. یا آن‌که ممکن است شخص عوضی روی تخت خواب مورد نظر خوابیده باشد.

باری، این بار نرون تصمیم گرفت مادرش را سوار قایق کند که تحت ته آن در موقع لزوم در برود و او را غرق کند. اما این کار هم نتیجه نداد، چون که قایق خیلی آهسته غرق شد و اگر پینا مثل اجل به طرف ساحل شنا کرد. کار به این جا که رسید دیگر نرون حوصله‌اش سر رفت و از خیر مرگ مطبوع برای مادرش گذشت و به آدمش آنیستوس دستور داد به هر ترتیبی که لازم است کار را یکسره کند.

آنیستوس، که آدم ناکسی بود اما مغزش خوب کار می‌کرد، چاره کار را در این دید که خیلی ساده یک چماق دست بگیرد و برود سراغ اگر پینا و آن قدر او را بکوبد تا غرض حاصل شود. و شد. از این جا نتیجه می‌گیریم که اختراعات بشر متمدن هیچ فایده‌ای ندارد و از همان چماق انسان بدوی خیلی بیشتر کار ساخته است.

ما آمار صحیحی در دست نداریم تا معلوم کنیم که نرون در واقع چند تا آدم کشته است. این قدر هست که مردم پشت سرش زیاد حرف زده‌اند و زیاد برایش حرف درآورده‌اند. خوب معلوم است، آدم که چند نفر را کشت اسمش بد در می‌رود و هر لاشه‌ای در یک گوشه‌ای پیدا شد قتلش را به گردن او می‌اندازند.

تازه مسأله قتل خشک و خالی هم نیست؛ گناه هر اتفاقی را به گردن آدم می‌اندازند. مثلاً قضیه آتش‌سوزی سال ۶۴ میلادی را در نظر بگیرید.

که نصف بیشتر شهر رم را از بین برد. حالا می‌گویند نرون این آتش‌سوزی را راه انداخت. بعد هم می‌گویند نشست و مشغول ویولون‌زدن شد و از تماشای آتش‌سوزی کیف کرد؛ در صورتی که در آن زمان هنوز ویولون اختراع نشده بود، و لذا طبیعی است که نرون اگر هم می‌خواست بلد نبود ویولون بزند. نرون چنگ می‌زد و موقع آتش‌سوزی با چنگش آهنگ «سقوط شهر تروا» را می‌زد. چنگ‌زدن هم که موقع آتش‌سوزی اشکالی ندارد. یعنی شما انتظار دارید که امپراتور سوار ماشین آتش‌نشانی بشود و در مبارزه با آتش شرکت کند؟ اصلاً آن موقع ماشین آتش‌نشانی وجود داشت؟ اما من یک ایراد به نرون دارم. به نظر من غمی بایست آن‌همه مردم مسیحی را بگیرد بیندازد زیر شکنجه که گناه آتش‌سوزی را گردن بگیرند؛ چون که برای این منظور ده بیست نفر کفایت می‌کرد. نرون بی‌خود قضیه را آن‌قدر بزرگ کرد.

به هر حال، نرون شهر را طبق نقشه جدیدی از نو ساخت. مهم‌ترین اصلاحی که در نقشه شهر شد این بود که نرون برای خودش کاخی ساخت به اسم «کاخ طلائی» که حدود یک کیلومتر و نیم طول آن بود و یک تالار ضیافت داشت که دور خودش می‌چرخید، با دیوارهای طلا و نقره و دستگاه‌هایی که عطر به اطراف می‌پاشید. یک اتاق مخصوص هم برای میمون مخصوص امپراتور داشت و یک مجسمه هم از خود نرون در حیاط ساخته بودند که در حدود چهل متر بلندیش بود. نرون وقتی که به این کاخ جدید اسباب‌کشی می‌کرد گفت که تازه می‌خواهد مثل آدم زندگی کند. ولی تا آن‌جا که اطلاع داریم زندگی نرون بعد از اسباب‌کشی هم فرق مهمی نکرد.

آوازخوانی نرون هم، صرف‌نظر از قضیه آتش‌سوزی، خیلی اسباب حرف شده است. می‌گویند که نرون وقت و بی‌وقت آواز می‌خواند و چنگ می‌زد؛ و پنج هزار نفر آدم هم مخصوصاً دست‌چین شده بودند که برایش

دست بزنند؛ و بالای سر هر کدام یک سرباز شمیر به دست ایستاده بود تا اگر آن آدم در دست زدن قصور کرد، سرباز به جایش دست بزند. بعد نرون با محافظ شخصی اش روی صحنه ظاهر می شد و می پرسید که چه کسی آوازی بهتر از این شنیده است؟ و آدم ها همیشه جواب می دادند که هیچ کس نشنیده است. ولی گمان من این است که این ها را مردم از خودشان در آورده اند. آدم این قدر بی معنی نمی شود. اگر هم دارید از خودتان می پرسید که اصلاً نرون چرا آواز می خواند، جوابش ساده است. مردم چرا آواز می خوانند؟ برای این که خیال می کنند صدایشان خوب است؛ نرون هم همین طور. شاید هم صدایش واقعاً بد نبوده و دشمنانش گفته اند که بد بوده. اگر دشمن شما آواز بخواند، شما حاضرید در تاریخ ثبت کنید که صدایش خیلی عالی است؟

اما نخستین جلسه ای که نرون در سطح یک هنرمند جهانی آواز خواند پنج سال بعد از مرگ مادرش بود در شهر ناپل. عده ای گفتند خوشا به سعادت مادرش؛ چون که موقع رسیال زلزله شدیدی آمد و ساختمان را خراب کرد. نرون هم در رفت. درست است که هنر برتر از گوهر آمد پدید، ولی بالاخره جان آدمیزاد هم مفت و مجانی پدید نیامده.^۵

نرون به یونان هم لشکر کشید و یک سال و نیم آواز خواند. بعد به ایتالیا برگشت و آواز خواند. در این موقع چهل و یک نفر از رومیان توطئه کردند که او را بکشند. گویا ذوق نداشتند و در نتیجه حوصله شان از آواز نرون سررفته بود. ولی نمی دانم چه اتفاقی افتاد که کارشان سر نگرفت. بعداً نرون کنسرتی ترتیب داد که در آن قرار بود خودش به تنهایی هم فلوت بزند، هم نی انبابه و هم آواز بخواند. ببینید چه آدم لجبازی بوده است. آهنگ را هم خودش ساخته بود. در همین هنگام ناگاه در کشور گول، که

۵ هر چند این نتیجه گیری صحیح به نظر نمی رسد. چون حقیقت این است که پدید آوردن جان آدمی چندان خرجی ندارد

همین فرانسه خودمان باشد، مردم سر به شورش برداشتند و در نتیجه مجلس سنای رم رأی داد که نرون دشمن خلق است. وقتی که سپاهیان شورشی به طرف رم در حرکت بودند، نرون خیال داشت به پیشباز آنها برود و برایشان آواز بخواند تا بلکه از خر شیطان پیاده شوند؛ اما دید حوصله‌اش را ندارد آن‌همه راه برود. آن‌هم آیا پیاده بشوند، آیا نشوند. در نتیجه به کمک منشی مخصوصش، اپافریتوس، گلوی خودش را برید؛ و این در روز نهم ژوئن سال ۶۸ میلادی بود - یعنی سالگرد قتل زن اولش. خوب، همه ما عیب داریم؛ بی عیب خداست.

آتیلا



آتیلا بد بلائی بود.^۱ اما نه خیال کنید که این آدم بلای منحصر به فرد تاریخ بوده است. اتفاقاً نظایر آتیلا کم نیستند. از آن گذشته گناه گرفتاری-های خودتان را به گردن آتیلا چرا می اندازید؟ بیشتر گرفتاری ها تقصیرش به گردن خود شما است؛ و از من به شما نصیحت که هرچه زودتر به این نکته پی ببرید بیشتر به نفعتان تمام می شود. حتی تقصیر سقوط رم را هم به گردن آتیلا انداخته اند؛ و حال آن که در آن موقع آتیلا اصلاً آن دور و برها نبود.

۱. برخلاف بلاهای خوب که در تاریخ به موهبت معروف اند.

من یادم نیست که علت سقوط رم دقیقاً چه بود. لابد یک علتی داشته است. هون‌ها از اقوام بیابانگرد آسیائی بودند که در قرن چهارم میلادی سوار بر یابوهای لاغر و گُر به طرف اروپا سرازیر شدند و در جست و جوی چراگاه و غنیمت جنگی از یک نقطه به نقطه دیگر حرکت می‌کردند؛ و بعد از مدتی چون دیگر خیلی دُور برداشته بودند نمی‌توانستند جلو خود-شان را بگیرند و در نتیجه شروع کردند به کشتن مردم. در واقع تقصیری نداشتند، یابو برشان داشته بود.

این قوم را با قوم هیونگ‌نو که در دورهٔ امپراتوری شی‌هونگ‌تی مغولستان را تسخیر کردند یکی دانسته‌اند؛ ولی ما در این نکته تردید داریم. این هون‌ها هیأت منحوس وحشتناکی داشتند. بینی‌شان را به کمک تخته‌پاره و این‌جور چیزها تا جائی که کش می‌آمد پهن می‌کردند. پوست صورتشان را هم در جوانی می‌خراشیدند تا بعداً ریش در نیاورند. به این ترتیب وقتی که از بابت ریش تراشی صرغه‌جوی می‌کردند می‌توانستند به مصرف پهن کردن بینی‌شان برسانند. چون که بینی واجب‌تر بود.

گاهی زن‌ها و مردهای هون عاشق همدیگر هم می‌شدند و کار از شوخی هم می‌گذشت و به ازدواج می‌کشید. حالا چطور طرفین از قیافهٔ همدیگر زهره‌ترک نمی‌شدند، خدا می‌داند.

غذای هون‌ها گوشت و شیر اسب بود؛ و لباسشان از پوست موش صحرائی. البته هون‌ها هیکل‌شان از آدمیزاد کوچک‌تر بود؛ و احتمالاً موش-های صحرائی هم در زمان قدیم رشیدتر از موش‌های این دوره بوده‌اند. بنابراین موش‌ها و هون‌ها از بابت لباس یک جوری با هم کنار می‌آمدند. وقتی که از هون‌ها می‌پرسیدند «شما کی هستید؟» در جواب صدائی از خودشان درمی‌آوردند که بیشتر به شیء اسب می‌مانست. یعنی می‌خواستند بگویند «بیخشید متوجه نشدم» اما چون تربیت درستی نداشتند می‌گفتند «هون؟» و چون عده‌ای‌شان هم بینی‌شان را زیادی پهن کرده بودند ناچار

تو دماغی حرف می‌زدند و به جای «هون؟» طبعاً می‌گفتند «هیونگ‌نو؟» به این علت در تاریخ به قوم «هون» یا «هیونگ‌نو» معروف شده‌اند؛ اما چنان‌چه در سطور قبلی اشاره شد این موضوع محل تردید است و به اثبات نرسیده.

رومی‌ها می‌گفتند هون‌ها آدم نیستند؛ اما این گفته درست نیست. میان هون‌ها هم - مثل سایر اقوام - عده‌ای آدم بودند و عده‌ای نبودند. هون‌ها وقتی که قدم به خاک اروپا گذاشتند اول از همه از آل‌ها و هرول‌ها زهرچشم گرفتند و بعد به سراغ گوت‌های شرقی و غربی رفتند که رویشان خیلی زیاد شده بود. هون‌ها یک‌روز گوت‌ها را به آن‌سوی دانوب می‌رانند و روز دیگر دوباره برشان می‌گردانند. بعد می‌رفتند توی اردو-گاه خودشان و مشغول پهن کردن بینی‌شان می‌شدند. گوت‌های شرقی و گوت‌های غربی خیلی به هم شبیه بودند، به طوری که اگر آدم متخصص در شناختن گوت‌های شرقی و غربی نبود امکان نداشت آن‌ها را از هم تمیز بدهد. و تازه به فرض که یک‌چنین آدمی پیدامی‌شد و این تمیز را می‌داد، تکلیفش با آسیدها و سیلینگ‌ها و ژیدها چه می‌شد؛ بگذریم از انگل‌ها و ساکسون‌ها و ژوت‌ها و لیتوان‌ها. این است که تخصص در فنون مختلف از قدیم مورد توجه اقوام چادرنشین بوده است.

آتिला پسر مونزوک زشترو، پادشاه هون‌ها بود؛ و در جایی از شبه جزیره بالکان در حدود سال ۳۹۵ میلادی قدم به عالم هستی گذاشت. بچه که بود آن‌قدر بدقیافه بود که مادرش تکلیف خودش را نمی‌دانست؛ هرچند او هم مثل مادرهای دیگر خیال می‌کرد که پسرش بزرگ‌تر که شد خوشگل‌تر می‌شود. اما هرچه بینی بچه را فشار داد و تخته بست و پهن کرد، ریخت منحوسش منحوس‌تر شد. می‌گویند آتिला در شش سالگی در شکلک درآوردن سرآمد اقران بود. البته حق با شماست که معتقدید بی‌خود آتिला را لوس می‌کردند، چون آتिला در واقع شکلک در نمی‌آورد بلکه

شکلش همان طور بود.

پس از مرگ دوگیلا که به جای مونزوک بر تخت نشسته بود، آتیلا و برادرش بلدا مشترکاً فرمانروا شدند. (لازم نیست زیاد به فکر بلدا باشید، چون که در همان وقت ها مرد.) این قضیه به سال ۴۳۳ اتفاق افتاد. آتیلا بزودی روزین ها و گوت های شرقی و ژپدها را سر جای خودشان نشاند و امپراتوریش وسعت پیدا کرد. مدت بیست سال اوضاع بر وفق مراد بود، یعنی البته برای هون ها. هروقت آتیلا به قومی چشم غره می رفت، افراد آن قوم هرچه داشتند و نداشتند می انداختند و فرار را بر قرار ترجیح می دادند. آن وقت آتیلا هرچه دلش می خواست برمی داشت و راهش را می گرفت و می رفت.

یکی از منابع اصلی درآمد آتیلا، تودوسیوس دوم امپراتور روم شرقی بود. البته این که چطور یک امپراتور می تواند به صورت منبع درآمد درآید مسأله ای است که آن دو بین خودشان حل کرده بودند. از قراری که می گویند تودوسیوس، که خط بسیار خوشی هم داشت و به همین جهت به تودوسیوس خطاط معروف بود، آدم بزدلی بود. از آن گذشته، آن قدر نقل هون ها را برایش گفته بودند که توی دلش خالی شده بود و هروقت به او می گفتند که هون ها خیال دارند به قسطنطنیه بیایند حاضر بود دار و ندارش را بدهد تا هون ها از سر تقصیراتش بگذرند.

اولین باری که تودوسیوس قیافه آتیلا را دید معلوم نیست چه اتفاقی افتاد که بلافاصله مبلغ کمک اقتصادی خود را به هون ها دو برابر کرد. یعنی هفته ای هفتصد سکه طلا. چند سال بعد آتیلا باز برایش شکلک در آورد و تودوسیوس کمک اقتصادی را سه برابر کرد و حتی حاضر شد شش هزار سکه طلا هم سرانه بدهد به شرطی که آتیلا دیگر آن طرف ها پیدایش نشود. این مناسبات عشق و علاقه خاصی میان تودوسیوس و آتیلا پدید آورده بود. جانشین تودوسیوس حاضر نشد این عشق بازی را

ادامه دهد، اما چنان که می دانیم عشق همیشه راه خودش را باز می کند. و اما می گویند که هونوریا، خواهر والتین سوم امپراتور روم غربی، نامه ای به آتیلان نوشته و از او خواهش کرده بود که به ایتالیا بیاید و او را از محاصره ای که دچارش شده بود نجات دهد. قضیه از این قرار بود که این خانم خدمتکار جوانی داشت به نام اوژنیوس و بعضی اشخاص آن ها را در حال مذاکره دیده بودند. البته آن ها کار بدی نمی کردند بلکه فقط دست همدیگر را گرفته بودند. اما از آن جا که برادر هونوریا جوان ناموس پرستی بود و عقیده داشت که خواهرش نباید به هیچ نوع تفریح جسمانی - ولو در دست گرفتن دست جوان خدمتکار - بپردازد، تصمیم گرفت که به عنوان تنبیه هونوریا را به عقد سناتور پیر زهوار در رفته ای که فلاویوس باسوس هرکولانوس نام داشت در آورد تا از آن پس هروقت هونوریا احتیاج به تفریح پیدا کرد دست های سناتور را در دست بگیرد.

راستش را خواسته باشید این هونوریا بر و روی خوبی که نداشت هیچ، غشی هم بود؛ و این غش از موقعی عارضش شده بود که او را در قسطنطنیه به ملاقات خواهر تئودوسیوس برده بودند، که به زهد و طهارت و بکارت و این قبیل چیزها علاقه داشت. گویا هونوریا خیال می کرد که ازدواج با فلاویوس هم چیزی نظیر ملاقات با خواهر تئودوسیوس خواهد بود و به همین دلیل بود که تحملش را نداشت و آن جور بی طاقی می کرد. آتیلان در آن موقع سی صد زن داشت، ولی پیش خودش فکر کرد بد نیست باج سبیلی هم از خانواده هونوریا بگیرد؛ و حالا که از امپراتوری شرقی چیز مهمی نصیبش نمی شود بار دیگر سری به امپراتوری غربی بزند. و چون هونوریا همراه نامه اش یک حلقه انگشتر هم فرستاده بود، آتیلان موضوع را به نامزدی تعبیر کرد و عروس را از امپراتور خواست؛ و علاوه بر خود عروس، نیمی از قلمرو امپراتور را هم به عنوان جهیزیه مطالبه کرد. حالا ببینید این زن ها بعضی وقت ها چطور کار دست امپرا-

تورهای روم غربی می‌دهند. خلاصه امپراتور هرچه فکر کرد دید که قبول تقاضای آتیلا به نظرش صرف نمی‌کند. بنابراین گفت نمی‌دهم.

نتیجه این شد که آتیلا عصبانی شد و به سال ۴۵۱ میلادی راه خود را به طرف سرزمین گول کج کرد و هردودکشان سر راه خود هر چه را دید چاپید و هرکه را دید کشت و از هر باکره و یائسه‌ای که به دستش افتاد هتک ناموس کرد و همه‌جا آمد و آمد تا رسید به آیتوس (که یک سردار رومی بود) و ثودوریک (که پادشاه گوت‌های غربی) بود. آیتوس و ثودوریک به اتفاق سر راه آتیلا را گرفتند و شکست سختی به او دادند و گفتند دیگر جلوتر نیا. اما بدی‌اش این بود که آتیلا از شکست سخت هم میدان را خالی نمی‌کرد و حرف حالی‌اش نمی‌شد؛ و این بود که سال بعد دوباره برگشت و گفت که هونوریا را می‌خواهم، چون که هونوریا نامزد من است و کسی حق ندارد با هونوریا بدرفتاری کند. یالا نامزد من را بدهید.

ای داد و بیداد. خلاصه بیرون دروازه روم پاپ لئوی کبیر با آتیلا ملاقات کرد و خیلی او را نصیحت کرد. نصایح پاپ چنان‌که می‌دانیم خیلی مؤثر است، به طوری که آتیلا فوراً برگشت به خانه‌اش در کشور دراکولا و هونوریای بیچاره را گذاشت که تا آخر عمر در اتاقی محبوس بماند.

خوب. لابد حالا شما دلتان می‌خواند بدانید که پاپ لئوی کبیر به آتیلا چه گفت که او از تاخت و تاز دست کشید و به خانه‌اش برگشت. حقیقت این است که خود ما هم بی‌میل نیستیم از این قضیه سردر بیاوریم، ولی متأسفانه این مطلبی است که هیچ وقت افشا نشده است و هیچ‌کس از آن خبر ندارد. فقط من شخصاً این‌طور خیال می‌کنم که شخص ثالثی مثل امپراتور والتین در نصیحت آتیلا دخالت داشته و مقداری طلا و این قبیل چیزها برای آتیلا فرستاده که بی‌دردسر بردارد و برگردد. و البته باید بگویم که این عقیده ما مورد تأیید آقای گیبون نویسنده «انحطاط و سقوط امپراتوری روم» نیز هست. البته ما دو نفر این نکته را فقط حدس می‌زنیم

وگرنه از ته و توی قضایا خبر زیادی نداریم.^۱

آتिला در این موقع شصت سال داشت ولی همه ارکان وجودش صحیح و سالم بود جز عقلش که ظاهراً دچار فتور شده بود؛ روی همین حساب تصمیم گرفت باز ازدواج کند، چون که هیچ کدام از سی صد تا زنی که قبلاً گرفته بود او را خوشبخت نکرده بودند. این بود که با ایلدیکویا میلدا ازدواج کرد. ایلدیکویا میلدا دختر تپلی موبوری از کشور گول بود که آتिला پدر و مادرش را به جای گریه همان دم حجله کشته بود. فردای شب عروسی آتिला را توی تخت خواب دامادی مرده یافتند، در حالی که ایلدیکویا میلدا توی تخت خواب نشسته بود و نعش را تماشا می کرد و به یک زبان بیگانه چیزهای نامفهومی می گفت. وقتی که از او پرسیدند که آیا آتिला را او کشته است یا نه، باز هم به همان زبان چیزهایی گفت؛ و جماعت چون دیدند از حرف های او سر در نمی آورند دیگر پایی نشدند و قضیه را دنبال نکردند، به طوری که تا امروز هم کسی نفهمیده است که در آن شب در حجله دامادی آتिला چه اتفاقی افتاده است؛ آیا طرف را چیزخور کرده اند یا شخصاً اقدام به فوت کرده است؟ این مسأله ای است که تاریخ درباره اش قضاوت خواهد کرد.

جسد آتिला را بعد از فوت توی سه تا تابوت طلا و نقره و آهن گذاشتند و دفن کردند^۲ و در هنگام دفن از طرف حضار خطابه های شیوایی ایراد شد. مضمون خطابه ها به طور خلاصه این بود که اینک آتिला در گذشته است و این موضوع باعث تأسف است.

بعد از این مراسم، هون ها چند سال زیر فرمان هفت تا پسر سوگلی

۲. ناگفته نماند که ما با آقای گیون تا حدی اشتراک سلیقه هم داریم. به طوری که آقای گیون حتی قبل از انتشار کتاب حاضر عنوان کتاب خودش را «انحطاط و سقوط امپراتوری روم» گذاشته است - که با عنوان کتاب ما، یعنی «چنین کنند بزرگان» بی شباهت نیست.

۳. چون که قبل از فوت این کار صورت خوشی ندارد.

آتیلا، یعنی الاک و دنگیزک و امندزار و اوزیندار و گایزن و ارناک و ارنی، به رسم زمان حیات آتیلا، تاخت و تاز و غارت را ادامه دادند؛ اما رفته رفته پشیمان ریخت، تا آن که ایگورها در برابر آن ها، یعنی هون ها، قد علم کردند و آن ها را از صفحه روزگار زدودند.

آتیلا آدم مهمی نبود. به همین جهت برای ما روشن نیست که اصولاً چرا درباره او بحث کردیم. البته کمی شلوغ کاری کرد، اما کارش قوام و دوامی نداشت و برخوردش با مسائل بین المللی آن قدرها واقع بینانه نبود؛ به طوری که گاهی منجر به بحران های شدید می شد. خودش می گفت «من موشم.» در حالی که موش نبود. به علاوه به هیچ وجه برازنده یک مرد بزرگ تاریخ نیست که خودش را تا سطح یک موش پائین بیاورد. آتیلا دوست داشت که او را «داس خدا» بنامند، ولی به نظر من عنوان «دماغ کوفته ای» بیشتر به او می آمد.

آتیلا هم چنین می گفت «روی زمینی که من اسب تاخته باشم هرگز علف سبز نخواهد شد»؛ و حال آن که سبز شد.

سرگذشت آتیلا به ما می آموزد که آدم ممکن است چند صباحی شلتاق کند و بگوید من موشم و سیصد و یک زن بگیرد، ولی قدر مسلم این است که این کارها آخر و عاقبت ندارد.

کریستف کلمب



کریستف کلمب در دوازدهم اکتبر ۱۴۵۲ در خانه شماره ۲۷ واقع در خیابان پونتیچلی در بندر جنوا قدم به عالم هستی گذاشت. پدرش به شغل شانه زدن پشم اشتغال داشت و مادرش هم زن پدرش بود. البته این‌ها مطالبی است که خودش گفته است، ولی محققین عقیده دارند که موضوع تولد و خانواده کریستف کلمب به هیچ وجه روشن نیست، چون که این شخص یکی از اشخاص مهم تاریخ است و بنابراین موضوع تولد و خانواده یک همچو شخص مهمی نمی‌تواند به این سادگی باشد؛ و به احتمال قریب به یقین کریستف کلمب برای گمراه کردن تاریخ‌نویسان این

مطالب را دربارهٔ خودش نوشته است. وضع تاریخ نویسان واقعاً عبرت آموز است. در سابق مردم همه کوشش داشتند که آن‌ها را گمراه کنند؛ اما دنیا دار مکافات است؛ و به همین جهت است که اکنون تاریخ نویسان تصمیم گرفته‌اند مردم را گمراه کنند.

در هرحال، کریستف کلمب از همان بچگی خیلی بلندپرواز بود و در شغل شانه‌زدن پشم آینده درخشانی نمی‌دید. به این جهت از همان اوان کودکی تصمیم گرفت که خانه و شغل پدری را رها کند و یک چیزی برای خودش کشف کند؛ اما هرچه فکر کرد که چه چیزی را کشف کند چیزی به فکرش نرسید. باید تصدیق کرد که کشف کردن چیزها کار بسیار دشواری است؛ به این معنی که هر چیزی ابتدا باید به فکر انسان برسد تا آن‌گاه کشف شود. و از طرف دیگر چیزی که کشف نشده باشد به طریق اولی به فکر انسان هم نمی‌رسد. پیداست کریستف کلمب نیز مانند سایر بزرگان در شروع کار خود با وضع دشواری رو به رو بوده است. به این جهت شروع کرد به خواندن نجوم و هندسه و جغرافیا. منتها به نظر می‌رسد که این مطالب در کلهٔ کریستف کلمب قدری با هم قاطی شدند؛ چون که این شخص عقیده پیدا کرده بود که آدم می‌تواند از راه مغرب به مشرق برسد. کریستف کلمب هم چنین عقیده پیدا کرده بود که زمین مثل یک پر تقال گرد است. این عقیده براساس حرف‌های ارسطو و پلینی و روجریسکن استوار بود؛ اما خود آن حرف‌ها بر هیچ اساسی استوار نبود. یعنی به معنی دقیق کلمه این حرف‌ها بی‌اساس بود. منتها این حرف‌ها هم مثل بسیاری از حرف‌های بی‌اساس دیگر آخر سر راست از کار درآمد.

البته اهل علم می‌دانستند که زمین گرد است، ولی می‌گفتند خوب حالا چکار کنیم که گرد است، کاری نمی‌شود کرد. بعضی هم فکر می‌کردند که اگر زمین گرد باشد، لابد سطح اقیانوس‌ها هم گرد است؛ بنابراین اگر آدم با کشتی خیلی از ساحل دور بشود توی سرازیری اقیانوس می‌افتد و

دیگر نمی تواند برگردد. حتی یک بار از پائولو توسکانلی که از دانشمندان فلورانس بود پرسیدند که آیا از راه مغرب به مشرق می شود رسید؟ و او در جواب گفت «تا آدمش کی باشد.» پائولو شب ها روی چوب خشک می خوابید و از این قبیل حرف های حکمت آمیز می زد؛ به این جهت مردم خیلی به عقایدش احترام می گذاشتند.

و اما در این ایام مردم اروپا علاقه غریبی به فلفل و زردچوبه هندی پیدا کرده بودند؛ و هیچ کس هم دستش به فلفل و زردچوبه نمی رسید. برای این که ترک های عثمانی شهر قسطنطنیه را از دست یک نفر که آن شهر را در دست داشت درآورده و خودشان آن را در دست گرفته بودند. به این جهت فلفل و زردچوبه در اروپا نایاب شده بود. از طرفی چنین به نظر می رسد که در آن ایام مردم اروپا به جای سیب زمینی و کلم پخته فقط فلفل و زردچوبه و زنجبیل و دارچین می خورده اند؛ و برای طعم دادن به این غذاها جوز هندی و خسرودارو و مازو و میخک هم در آن ها درج می کرده اند؛ و اگر کسی در خانه اش ادویه هندی پیدا نمی شد آرزو می کرد که زمین دهن باز کند و او را فرو برد. و این بود که می بایست هرچه زودتر فکری در این باب کرد.

اولین فکری که می شد کرد این بود که اروپائیان قسطنطنیه را از دست ترک ها درآورند و خودشان آن را در دست بگیرند. اما ترک های عثمانی برخلاف سایر ترک ها آدم های خیلی لجبازی بودند و به هیچ وجه به همجواری رضایت نمی دادند. در نتیجه عرصه بر اروپائیان تنگ شد. کریستف کلمب وقتی که دید وضع از این قرار است و مردم گاهی ناچار می شوند شب ها سر بی فلفل و زردچوبه بر بالین بگذارند، با خودش گفت که این چهار صباح عمر به این خفت و خواری نمی ارزد؛ و تصمیم گرفت دل به دریا بزند و برود هندوستان و یک مشت ادویه بیاورد.

برای این قبیل کارها، بهترین اشخاصی که آدم می توانست با آن ها

وارد مذاکره شود عبارت بودند از فردیناند و ایزابلا، پادشاه و ملکه اسپانیا. البته خود فردیناند کمی پست فطرت بود، ولی در عوض ایزابلا خیلی سخا- و تمند بود و اگر آدم درست رگ خوابش را گیر می آورد حاضر می شد حتی جواهراتش را هم گرو بگذارد تا کار آدم را راه بیندازد.

با همه این ها هفت سال طول کشید تا کریستف کلمب توانست رگ خواب ایزابلا را گیر بیاورد. البته در این مدت گویا چند تا رگ دیگر هم گیر آورد، ولی هیچ کدام رگ خواب نبودند؛ به این جهت کریستف کلمب آن ها را ول کرد.

در این مدت فردیناند و ایزابلا خیلی کار داشتند و گرفتار بودند، چون که عده زیادی مغربی بود که می بایست بکشند؛ و عده زیادی هم یهودی بود که می بایست شکنجه بدهند. به خود اسپانیایی ها زیاد توجهی نداشتند و به بیشتر آن ها اجازه می دادند که زندگی کنند. فقط آن هایی را که در مورد اداره امور یا عقاید مذهبی و این قبیل مسائل نظریات و سلیقه های غلط داشتند به وسیله آتش تطهیر می کردند.

آثار نظریات و سلیقه های غلط در نزد کریستف کلمب هم کم و بیش دیده می شد؛ چون پیش از آن که چیزی کشف کند شرط می کرد که ده در صد سود حاصله باید به او برسد. به علاوه چون از هفت سال انتظار حوصله اش سر رفته بود، روزها جلو در صومعه لا رابیدا می نشست و هی غُر می زد که من آدم بدبختی هستم و هیچ کس مرا دوست ندارد.

اما از آن جا که خدا یار آدم های بدبخت است، بالاخره هرطور بود کار کریستف کلمب درست شد و در روز سوم ماه اوت ۱۴۹۲ میلادی کریستف کلمب و هشتاد و هفت دریانورد دیگر سوار کشتی های سانتاماریا و پنتیا و نیتا شدند و راه افتادند. در میان دریانوردان یک نفر ایرلندی بود به نام ویل و یک نفر انگلیسی به نام آرتور لارکینز و یک پسر اسپانیایی به نام پدرو دواچه و دو. از این جماعت هیچ کدام چیزی نشدند، غیر از پدرو

دو آچه و دو که یک شب وقتی کریستف کلمب خواب بود کشتی سانتاماریا را به صخره زد و خرد و خمیر کرد و به همین جهت اسمش در تاریخ ثبت شد.

هیأت اعزامی، تدارکات دقیق و مفصلی دیده بود. از جمله شخصی به نام لونی دوترز را با خودشان داشتند که به زبان‌های عبری و لاتینی و یونانی و عربی و قبطی و ارمنی آشنا بود؛ و قرار بود که وقتی به چین رسیدند این شخص مترجم هیأت و خاقان چین باشد، چون که خاقان چین هیچ زبان خارجی نمی‌دانست.

در هفدهم سپتامبر، هیأت اعزامی یک خرچنگ زنده از دریا گرفت. روز نوزدهم یک مرغ سقا آمد روی عرشه کشتی نشست. در روز بیستم چیزهای عجیب و غریبی دیدند. بالاخره روزی از روزها به جزیره‌ای رسیدند که خیال کردند جزیره گواناهانی است، چون که ساکنان آن مرتب می‌گفتند «گواناهانی! گواناهانی!» به این مناسبت کریستف کلمب اسم جزیره را گذاشت جزیره سان سالوادور.

بعد کریستف کلمب، چندین جای دیگر هم پیدا کرد، اما هیچ کدام از جاهای خیلی خوب را پیدا نکرد، و هم‌ااش هم اسم‌های غلط روی آن جاها گذاشت. کریستف کلمب خیال می‌کرد به جزیره هند شرقی رسیده است، در حالی که به جزیره هند غربی رسیده بود. هرکس بخواهد از راه مغرب به مشرق برسد طبعاً جهات را گم خواهد کرد و دچار یک همچو سرنوشتی خواهد شد. به همین جهت کریستف کلمب وقتی که داشت می‌مرد حواسش خیلی پرت شده بود و نمی‌دانست کجا را کشف کرده است و کجا را کشف نکرده است. بعد هم که به کلی مرد طبعاً حواسش پرت پرت

۱. باید می‌فهمیدند که به آمریکا رسیده‌اند.

۲. همان‌طور که ساکنان جزایر گوهم چند سال پیش هنگام استقبال از هیأت‌های اعزامی آمریکایی مرتب می‌گفتند «گوهم! گوهم!».

شد، به طوری که هیچ چیزی را تشخیص نمی داد.

رفتاری که با کریستف کلمب شد خیلی شرم آور بود، اما در عوض بعد از مدتی مردم او را فراموش کردند.

کریستف کلمب آدم خیلی حسابی بود؛ و این حقیقت از آن جا معلوم می شود که تا وقتی که زنده بود همه از او بیزار بودند و آزارش می دادند. بدتر از همه، خیالاتی هم بود؛ مثلاً وقتی که از سفر آمریکا برگشت، نشست برای ایزابلا تعریف کرد که چه مرغ ها و چه درخت های قشنگی در هندوستان دیده است. ولی ایزابلا وسط حرفش دوید و پرسید «پس طلا چه شد؟» در جواب این سؤال گویا کریستف کلمب شانه های خود را بالا انداخته اظهار داشت که بعداً در این باب مذاکره خواهد کرد.

کریستف کلمب در سفر چهارمیش به کنار سواحل آمریکای مرکزی مدت درازی کشتیرانی کرد، به امید آن که مصب رود سند را کشف کند. ولی معلوم نیست به چه علت رود سند در آمریکای مرکزی جاری نیست؛ و در نتیجه احتمال پیدا شدن مصبش هم در آن جا موجود نیست. بنابراین به ضرس قاطع می توان گفت که جست و جوی کریستف کلمب برای کشف مصب رود سند در سواحل آمریکای مرکزی از عدم موفقیت خاصی بر خوردار بوده است.

وقتی که کریستف کلمب به نزدیکی هوندوراس رسید سرنوشت در خانه او را کوبید، منتها کریستف کلمب در را باز نکرد. قضیه از این قرار بود که در آن جا یک قایق با چند سرخ پوست به طرف کشتی آن ها آمد. کریستف کلمب به جای آن که قایق را دنبال کند دستور داد کشتی از آن جا دور شود. اگر قایق را دنبال کرده بود سرزمین بوکانان و مکزیک را کشف می کرد و مسلماً هنگام بازگشت در باب سؤالی که ایزابلا راجع به طلا از او کرده بود می توانست مذاکره کند، اما سرنوشت غیر از این می خواست و کریستف کلمب از آن سفر هم دست خالی برگشت. کاشفان آینده باید از

این داستان پند بگیرند و بعد از این هروقت دیدند که یک قایق با سر- نشینان سرخ پوست دارد به طرف آنها می آید فوراً دستور دهند کشتی قایق را تعقیب کند.

در جزایری که کریستف کلمب پیاده شد، وحشیان همه گردن بند و النگوی طلا داشتند. کریستف کلمب از آنها پرسید که این طلاها را از کجا آورده اند. آنها به طرف جنوب اشاره کردند. ولی گویا کریستف کلمب متوجه نشد.

کریستف کلمب در بازگشت با خودش مقداری سوغات برای ایزابلا آورد، از قبیل بطاطس هندی و قلقاس هندی و شیار و کندر رومی و قفل شیرین و صبر زرد و کدوی سفید.

چنان که ملاحظه می کنید از طلا خبری نبود. در آن زمان اروپائیان النگو و گوشواره شیشه ای و اجناس بنجل به سرزمین جدید می بردند و به سرخ پوستان می دادند و در مقابل از سرخ پوستان طلا و پوست و این قبیل چیزها می گرفتند. به این جهت اروپائیان خودشان را باهوش و سرخ پوستان را بی هوش می نامیدند. حالا سال هاست که جریان به کلی عوض شده است و سیاحان اروپائی در آمریکا از سرخ پوستان هر سال مقدار زیادی گردن بند و النگو و گوشواره مسی و حلبی می گیرند و در مقابل پول می دهند؛ منتها چون که سرخ پوستان مردم باادبی هستند تا به حال مدعی نشده اند که این امر دلیل بر هوش آنها و بی هوشی اروپائیان است.

باری همین که هیأت اعزامی کریستف کلمب به اروپا بازگشت بیماری سیفلیس در اروپا شایع شد. ما نمی دانیم ارتباط این قضیه با کشف قاره جدید چیست، فقط برای ثبت در تاریخ مطلب را در این جا ذکر می کنیم.

در سال ۱۵۱۹ مازلان ثابت کرد که کریستف کلمب در مورد شکل زمین حق داشته است و مردم بالاخره فهمیدند که حرف های بی اساس ارسطو و رجربیکن و کوپرنیک و کپلر و گالیله صحیح است و زمین به

طرز ابلهانه‌ای گرد است؛ در صورتی که خیلی معقول‌تر بود که مسطح باشد. اما کریستف کلمب بالاخره نفهمید که قاره جدیدی کشف شده است. بعدها یک شخص فلورانس به نام امریکو وسپوچی که به سرزمین جدید سفر کرده بود کتابی نوشت و سفرش را شرح داد؛ و کتابش به آلمانی ترجمه شد و جزو کتب‌های پر فروش شد. معلوم نیست به چه علت مردم خیال کردند وسپوچی آدم خیلی مهمی است، در صورتی که یقین دارم خودش همچو قصدی نداشت. در هر حال، والدزه مولر که از وسپوچی هم بی‌اهمیت‌تر بود کتاب را خواند و اسم سرزمین جدید را گذاشت امریکا. همه کسانی که سرگذشت کریستف کلمب را خوانده‌اند عقیده دارند که مولر بی‌خود خودش را قاطی قضیه کرده و اسم امریکو را به ناحق روی سرزمین جدید گذاشته و حق این بود که اسم این سرزمین را بگذارند کلمبیا. ولی خوب، حالا کاری است شده، کدام کار دنیا حساب دارد که حالا این یکی داشته باشد؟ تازه چه فرقی می‌کرد؟ منتهای فرقی این بود که حالا به جای بمب‌افکن‌های امریکائی صحبت از بمب‌افکن‌های کلمبیائی می‌کردیم، که گمان نمی‌کنم به حال استخوان‌های پوسیده کریستف کلمب فایده خاصی می‌داشت.

لوڪرتز يا بورجا



لوکرتزیا بورجا (که همان لوکرس بورژیای خودمان باشد) دختر طبیعی^۱ رودریگو بورجا بود، از بانویی به نام جووانوتزا. از قراری که اهل اطلاع می‌گویند، لوکرتزیا یک دختر معمولی بود و از باقی دخترهای روزگار هیچ چیز کمتر یا بیشتری نداشت، اما از بس که مردم درباره‌ی این دختر حرف زده‌اند تا حدی جنبه‌ی غیرطبیعی پیدا کرده است، به طوری که

۱. بدیهی است که همه دخترها، و حتی پسرها، تا حدی طبیعی هستند: بدین معنی که دارای والدینی هستند که به طور طبیعی در تولید آن‌ها ذی‌مدخل بوده‌اند. منها در بعضی موارد این جریان طبیعی به طور طبیعی انفاق می‌افتد. در این‌جا منظور از طبیعی، طبیعی به همین معنی طبیعی کنه است.

ما خود را ناچار دیدیم که تاریخ او را هم بنویسیم. هیچ تاریخی بدون ذکر احوال این دختر کامل نخواهد بود؛ و ما چون به کار ناقص عادت نداریم ناچار به این عمل مبادرت ورزیدیم.

باری، لوکرتزیا در سال ۱۴۸۰ به دنیا آمد، یعنی درست چهارسال بعد از چزاره بورجا (یا سزار بورژیای خودمان، که او هم فرزند طبیعی پدر و مادرش بود).

رودریگو و جووانوتزا یکی دو بچه طبیعی دیگر هم درست کردند؛ ولی آن بچه‌ها چیز مهمی از آب درنیامدند. این جریان نشان می‌دهد که خود بچه باید جوهر داشته باشد؛ وگرنه هر قدر هم طبیعی باشد ممکن است آخرش چیزی نشود. رودریگو چند بچه طبیعی دیگر هم با شرکت بانوان دیگر ترتیب داد، ولی ما با همه تحقیقاتمان نتوانستیم از سرنوشت آنها اطلاعی به دست بیاوریم. این جریان هم نظر ما را درباره لزوم جوهر داشتن بچه‌ها تأیید می‌کند؛ بنابراین بچه‌ها لازم است که سعی کنند خودشان جوهر داشته باشند، نه آن‌که به امید خصائل و خصائص ارثی بنشینند. البته ما از این اشکال منطقی غافل نیستیم که بچه وقتی که به دنیا آمد تکلیفش از لحاظ این خصائل و خصائص روشن است و دیگر در این خصوص اقدامات زیادی نمی‌تواند بکند. اما از طرف دیگر وقتی مواردی نظیر لوکرتزیا را از مد نظر می‌گذرانیم می‌بینیم که اقدامات زیادی می‌تواند بکند.

اصولاً بچه‌های طبیعی در ایتالیای عصر رونسانس زیاد بودند و بعضی از آنها کارهای بزرگی انجام دادند. علتش این بود که در عصر رونسانس مردم ناگهان متوجه شدند که امکانات زندگی کردن خیلی بیش از آن است که خیال می‌کرده‌اند؛ و اگر آدم آن‌طور که دلش می‌خواهد زندگی کند، اتفاق خاصی نمی‌افتد. به همین جهت گروه کثیری از مردم آن‌طور که دلشان می‌خواست زندگی کردند؛ در نتیجه بچه‌های طبیعی مثل

شقایق که در صحرا می‌روید در سراسر ایتالیا پدیدار شدند. این تمایل مردم ایتالیا در آن دوره به زندگی دلخواه همان چیزی است که به «روح رونسانس» معروف است.

رودریگو بورجا یکی از پیشتازان این نهضت بود. رودریگو خیلی اهل ذوق بود، به این معنی که همیشه دلش می‌خواست دور و برش پر از خانم‌های خوشگل باشد؛ و از قرار به خانم‌های موبور هم علاقه خاصی داشت. و این جریان ادامه داشت و داشت تا سال ۱۴۹۲ که رودریگو به عنوان پاپ انتخاب شد؛ حالا بعد از آن جریان ادامه داشت یا نداشت دیگر به کسی مربوط نیست.

اما چزاره بورجا، پسر رودریگو، آدم خیلی بدی از آب درآمد، چون وارد سیاست شد و مرتب درباره مسائل سیاسی و شرایط اجتماعی بحث می‌کرد و حوصله همه را سر می‌برد؛ و قصدش هم این بود که سلطنت خاندان بورجا را در ایتالیای مرکزی برقرار کند؛ منتها چون روش‌های ابلهانه‌ای به کار می‌برد به نتیجه نرسید.^۲ خود شما هم اگر کتاب «امیر» اثر ماکیاولی را بخوانید به همین وضع دچار خواهید شد. در ضمن این ماکیاولی هم یکی از همین بچه‌های طبیعی بود و کاری که کرد این بود که در کتاب «امیر» رودربایستی را کنار گذاشت و به امرا و فرمانروایان گفت که اگر می‌خواهید قدرتان پایدار بماند فلان کار و بهمان کار را بکنید؛ منتها چون بعضی از این کارها با اخلاق قدیمی‌ها جور در نمی‌آمد اسم ماکیاولی در تاریخ بد در رفت؛ در صورتی که آدم خیلی حسابی و روراستی بود. این را هم بدانید که مرگش بر اثر خوردن یک مسهل خیلی قوی اتفاق افتاد، به این ترتیب که مسهل، چنان که می‌توان انتظار داشت، او را دچار شکم

۲. چون فراموش نباید کرد که رودریگو در عین حال آدم خیلی متدین و باخدانی بود.

۳. یا شاید هم چون به نتیجه نرسید، اثبات این که روش‌ها هوشمندانه بوده است کار بسیار دشواری است.

روش کرد و از پا انداخت.

و این ماجرا ما را به یاد نهضت مسمومیت می‌اندازد که در دوره رونسانس خیلی قوت گرفته بود؛ و خاندان بورجا، مخصوصاً لوکرتزای خودمان، به این نهضت علاقه داشتند و به گسترش آن کمک می‌کردند، به این ترتیب که در هر فرصتی که پیش می‌آمد به اشخاص زهر می‌خوراندند. چیزی که هست، به نظر نمی‌رسد که این حرف‌ها در مورد لوکرتزیا حقیقت داشته باشد، چون لوکرتزیا بورجا آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. بعید نیست که رودریگو و جزاره موقع پذیرانی از اشخاص چیزداری که اموالشان قابل مصادره کردن بود و یا کارشان به جهات دیگر ایراد داشت، مختصر چیزی توی شرابشان می‌ریختند و آن اشخاص هم می‌خوردند؛ و در نتیجه چیزخور می‌شدند؛ و آدم چیزخور شده هم تکلیفش معلوم است، یعنی هرآینه ممکن است فوت کند. منتها این‌ها همه شایعات است و هیچ مطلبی در این خصوص اثبات نشده است. ظواهر امر از این قرار است که گویا در جریان مهمانی‌های خاندان بورجا، بعد از مهمانی مختصر تلفاتی پیش می‌آمده است. ولی به کسی چه؟ شاید مهمان‌ها پیر و پاتال بوده‌اند و دچار سکنه قلبی می‌شده‌اند. کسی که آن‌ها را کالبدشکافی نکرده است. تازه، شاید هم برای بدنام کردن خاندان بورجا خودشان را مخصوصاً چیزخور می‌کرده‌اند.

درباره نوع سمی که به فرض رودریگو و جزاره به کار می‌بردند هم مطالب زیادی نوشته‌اند. بعضی می‌گفته‌اند این سمی است به اسم لاکانتا-رل لا، که طرز تهیه آن سری بوده است و در ساختن آن خوک و خرس مرده به کار می‌رفته است.^۱ هم‌چنین می‌گفتند که این سم «قابلیت تنظیم» داشته، یعنی طرف اول قضیه در هر فاصله زمانی که می‌خواسته می‌توانسته

۴. هرچند فدری عجیب به نظر می‌رسد، ولی باید سبجه گرفت که در سایر سم‌های دوره رنسانس، برخلاف سم‌های متداول عصر حاضر، خوک و خرس زنده به کار می‌رفته است.

طرف ثانی را بکشد. مثلاً اگر طرف اول می خواسته که طرف ثانی سه هفته بعد از جمعه آینده فوت کند، لا کانتارل لا را طوری تنظیم می کرده که درست سه هفته بعد از جمعه آینده اثر لازم را ببخشد.

من فقط یک نوع سم با این مشخصات سراغ دارم، که آن هم هیچ مؤثر نیست.^۵ بنابراین من گمان نمی کنم که چزاره و پدرش حقیقتاً کسی را کشته باشند، یا اگر هم کشته اند لابد همان ارسنیک معمولی به کار می برده اند که جا به جا آدم را خلاص می کند. پیداست که خانواده بورجا اسمشان بد دررفته بوده است، به طوری که هرکس سه هفته بعد از جمعه آینده در خانه خودش هم می مرده مردم می گفته اند او را مخصوصاً طوری چیزخور کرده اند که درست در همین موقع معین بمیرد. در صورتی که اشخاصی که چیزخور نشده باشند هم درست در موقع معین می میرند، به این معنی که به محض مردن وقت مرگشان معین می شود و دیگر به هیچ وجه قابل تغییر نیست؛ و در مورد اشخاصی که چیزخور هم شده باشند نیز قضیه از همین قرار است.

و اما در مورد لوکرتزیای خودمان چو انداخته بودند که روزهای چهارشنبه (که ناهار می داد) توت فرنگی دسر را از شب پیش توی املاح سرب می خواباند و روی بعضی غذاها ادویه ای از قبیل خریق و انتیمون و غنبدالذنب و دررس و کندش و بذرالبنگ و سیکران و بلاذن می پاشید. ظاهراً برای خاطر عطر و طعم غذا. منتها این ادویه احتمالاً به مزاج بعضی ها نمی ساخته است. اما خواباندن توت فرنگی در املاح سرب به نظر ما هم خیلی کار بدی می آید. چون که رنگ و احتمالاً مزه دسر را خراب می کند. اصولاً حال آدم را به کلی به هم می زند. بنابراین کسانی که این قبیل شایعات

۵. کیمیاگران می گویند که مفر گربه فوراً باعث مرگ می شود. همین یک حرف برای نشان دادن بطلان دعاوی کیمیاگران کافی است، چون که اگر این طور بود خود گربه ها باید زودتر از همه می مردند؛ و حال آن که ماکرغه زنده زیاد دیده ایم.

را برای لوکرتزیا ساخته‌اند مسلماً با او غرض داشته‌اند.

هم‌چنین باید به اطلاع خوانندگان زیرک برسانم که شایعه عشق‌بازی لوکرتزیا صحت ندارد. من خبر صحیح دارم که لوکرتزیا وقتی که دختر بچه بود در خانه پدرش زندگی می‌کرد و به هیچ‌وجه چشمش دنبال پسرهای هم‌سایه نبود. بعد هم که بزرگ شد اختیارش باخودش بود و هر کاری کرد یا نکرد به کسی مربوط نیست.

اما خیال نکنید لوکرتزیا دختر زشتی بود. اتفاقاً خیلی هم خوشگل بود، با بینی قلمی نسبتاً درشت و چانه کوچک و چشم‌های کمرنگ. اما هیکلش مخصوصاً خیلی عالی بود، با قسمت‌های برجسته و فرورفته؛ و مردان آن دوره خیلی زود متوجه این برجستگی‌ها و فروفتگی‌ها می‌شدند. آخر عصر، عصر رنسانس بود.

لوکرتزیا موهای طلایی قشنگی هم داشت که هفته‌ای یکی دوبار آن را با خمزجی از جوشانده زعفران و خاکستر چوب و کاه جو و تخم‌گشنیز می‌شست تا رنگ آن خوب ظاهر بشود.^۵ طرز شستشو با این شامپو را هم اگر می‌خواهید یاد بگیرید این است که اول شامپو را به گیس می‌مالید، بعد بیست و چهار ساعت دراز می‌کشید تا خشک بشود. آن وقت با آبی که ساقه کلم در آن جوشانده باشند سرتان را آب می‌کشید. اگر رنگ مو چنان‌که باید و شاید ظاهر نشد، همین عمل را تکرار می‌کنید. پنج‌بار که این عمل را تکرار کردید اگر مویی به سرتان مانده باشد حتماً رنگش ظاهر خواهد شد.^۶

۶. البته امروزه برای ظاهر کردن رنگ مو ترکیبات ساده‌تری هم درست کرده‌اند. از خواص ترکیبات جدید این است که می‌توانند رنگ‌های مختلف مو را ظاهر کنند؛ مثلاً با یک ترکیب می‌توان رنگ سیاه مو را ظاهر کرد و با یک ترکیب دیگر رنگ طلایی یا سرخ یا حتی سبز مو را. سابق بر این تصور می‌شد که هر مویی یک رنگ بیشتر ندارد، که آن هم به ندرت ظاهر می‌شد.

۷. مع‌هذا ما به خوانندگان موطلانی خود استفاده از این شامپو را توصیه نمی‌کنیم. مبادا افتضاحی بار بیاید.

با همه این‌ها بعضی از مردم میل دارند پیش خودشان فکر کنند که لوکرتزیا بورجا موهایش سیاه بوده است. خوب، اگر این فکر رضایت‌خاطری به آن‌ها می‌دهد ما حرفی نداریم. بگذارید سیاه بوده باشد. هرچند این فکر به هیچ‌وجه درست نیست.

البته لوکرتزیا چند باری ازدواج هم کرد. چون برای پدر و برادرش دختر و خواهر خوبی بود، هرکس را آن‌ها تعیین می‌کردند فوراً قبول می‌کرد. حرف‌شنوی لوکرتزیا در این مورد از لحاظ مراودات سیاسی برای پدر و برادرش خیلی مفید واقع می‌شد. هر وقت پدر و برادرش از ازدواج او خسته می‌شدند به او می‌گفتند؛ و او هم با یک نفر دیگر ازدواج می‌کرد. چون که برای او هیچ فرق نمی‌کرد. او همین‌قدر می‌خواست که سایه شو. هری بالای سرش باشد تا مردم برایش حرف درنیاورند.

اولین شوهر لوکرتزیا جووانی اسفورتزا نام داشت و او هم از بچه‌های کاملاً طبیعی عصر رونسانس بود؛ و آدمی بود با ریش تویی و در موقعی که با لوکرتزیا ازدواج کرد خط‌مشی سیاسی‌اش صحیح بود و عیب و ایراد دیگری هم نداشت. اما زد و چهار سال تمام حواش پرت شد و خط‌مشی سیاسی‌اش هم غلط شد؛ و در نتیجه نالایق و بی‌خاصیت و خیانت‌پیشه از آب درآمد. و طبعاً لوکرتزیا هم ولش کرد. اما جووانی در جواب اتهامات خانواده بورجا حرف‌هایی می‌زد که در تواریخ معمولاً به همان صورت لاتینی ثبت می‌شود و گویا قابل ترجمه به زبان‌های دیگر نیست، یا اگر هم قابل ترجمه باشد گویا قابل چاپ نیست. این اتفاقات مربوط به همان سالی است که چزاره بورجا زد برادر خود جووانی بورجا را با کارد کشت. چون این چزاره مدام دنبال شر می‌گشت.

اظهارات جووانی اسفورتزا درباره خاندان بورجا - که ما خیال تکرار آن‌ها را نداریم - یک آبروریزی حسابی راه انداخت، به طوری که خانواده بورجا هنوز هم از زیر بار آن کمر راست نکرده است. ای کاش من می‌توا-

نستم در این جا به شما اطمینان بدهم که این اظهارات دروغ محض بود و بعد از واقعه طلاق دیگر محلی برای بدگویی باقی نماند، اما چه می شود کرد که یک سال بعد واقعه اسرارآمیزی پیش آمد؛ و آن عبارت بود از تولد یک کودک اسرارآمیز در اتاق خواب لوکرتزیا. من شخصاً یقین ندارم که این بچه از بطن خود لوکرتزیا متولد شده باشد؛ زیرا که محل تولد طفل دال بر هویت یا نسبت او نمی توانست باشد؛ و تازه اگر هم شبهه را قوی بگیریم و بگوئیم کار، کار خود لوکرتزیا بوده است نباید فراموش کنیم که بچه مورد بحث نوزاد خیلی کوچکی بیش نبود و نباید این قدر محل اعتنا باشد.

و اما شوهر دوم لوکرتزیا شخصی به نام آلفونسوی آراگونی بود که فرزند طبیعی آلفونسوی دوم امیر ناپل بود، که او هم نوه طبیعی^۸ آلفونسوی سخی بود.

آلفونسوی آراگونی یک پسرک هفده ساله بود و بچه چندان بدی هم نبود. اما خیلی خجالتی بود و گاهی هم معلوم نیست به چه علت از دست لوکرتزیا فرار می کرد. ولی لوکرتزیا آدم می فرستاد او را می گرفتند و برش می گرداندند. ظاهراً آلفونسو به زن داری عادت نداشت؛ و تا عادت می کرد خیلی زحمت داشت. کمی بعد لوکرتزیا پسری زائید که بلافاصله همه گفتند هیچ شباهتی با آلفونسو ندارد. اما لوکرتزیا به شوهر جوانش هم خیلی علاقه داشت و این ازدواج خیلی احتمال داشت عاقبت به خیر بشود، منتها چزاره برادر لوکرتزیا نگذاشت و هنوز هیچی نشده آلفونسو را خفه کرد.^۹ سومین مرد خوشبخت، آلفونسو دسته، پسر دوک فرارا بود. اشکال کار این آلفونسو این بود که حلال زاده بود و راجع به حلال زادگی اش خیلی

۸. فرزند طبیعی را قبلاً توضیح دادم، ولی نوه طبیعی را خدا شاهد است خودم هم نمی دانم چیست.

۹. انصاف باید داد که چزاره کمتر به دست خودش مرتکب قتل می شد و این کار را به دست میکلتو می سپرد که از آدم های او بود و چنان که انتظار می رود از فرزندان طبیعی پدرش هم بود.

منم می زد، انگار بقیه مردم حرامزاده‌اند - چنان که بودند. بدتر از همه، اول کار هم حاضر نبود لوکرتزیا را بگیرد، ولی وقتی که جهیزیه لوکرتزیا را به معادل بیست و پنج میلیون تومان رساندند و مقداری زمین هم رویش گذاشتند با خودش گفت که دنیا ارزش این چیزها را ندارد و قبول کرد؛ و ما هم به هیچ وجه او را سرزنش نمی‌کنیم، چون گمان می‌کنیم هرکس به جای او بود به همین نتیجه می‌رسید.

خلاصه، در سی‌ام دسامبر ۱۵۰۱ عقد ازدواج جاری شد و لوکرتزیا به طرف فرارا حرکت کرد. در بیرون شهر، در قصر آلبرتو دسته، برادر طبیعی دوک فرارا، ماند و شب که شد لوکرتزیا بنیولیا، دختر طبیعی اروکل، از او پذیرائی کرد و روز بعد آلفونسو آمد او را به قصر خودش برد؛ و در تواریخ ثبت است که در جلو قصر کنتس کارارا و کنتس اوگوزونی و بیانکی سانسو و دینو دخترهای طبیعی زیگیزموندو دسته برادر مشروع اروکل خودمان، به او خوشامد گفتند. لوکرتزیا از همان اول احساس کرد که به خانه خودش وارد شده است.

قهرمان داستان ما هفده سال آخر زندگیش را در فرارا همچون زن وظیفه‌شناس آلفونسو باقی ماند؛ و همه تاریخ‌نویسان معتقدند که از این بهتر نمی‌توانست باشد.

لوکرتزیا به کلی لوکرتزیای دیگری شد. خودش را به کارهای خانه مشغول می‌کرد و به گلدوزی و دستگیری از مستمندان و دینداری و کارهای دیگری از این قبیل می‌پرداخت.

پدر لوکرتزیا در سال ۱۵۰۳ درگذشت. البته در این جریان هم آن-هائی که می‌دانید دست از بدگونی برنداشتند و گفتند که طرف را مسموم کرده‌اند و حتی یک مرجع صلاحیت‌دار گزارش داد که در اتاقش هنگام مرگ هفت شیطان دیده شده است. من شخصاً حدس می‌زنم که شیطان‌ها برای خاطر رودریگو آمده بودند.

بعد از این جریان دیگر زندگی چزاره به کلی بی‌ریخت شد و کار و بارش ازهم پاشید، تا این که چند سال بعد در اسپانیا جهان را بدرود گفت. اما لوکرتزیا بالاخره دوشس فرارا شد و در سال ۱۵۰۵ که اروکل مرد و آلفونسو بر تخت شاهی نشست کارش بازهم بهتر شد. آلفونسو هم اصلاً آدم عوضی و الکی‌خوشی بود و مدام یا سرش به کارخانهٔ توپ‌سازیش گرم بود، یا داشت با این و آن جنگ می‌کرد.

لوکرتزیا و آلفونسو پنج بچه پیدا کردند، که چهارتاشان پسر بودند و در نتیجه یکی‌شان دختر بود؛ ولی خیال می‌کنید لوکرتزیا با داشتن این همه بچه اوقات بی‌کاریش را چگونه می‌گذرانید؟ اصلاً آن‌طور که شما خیال کردید نیست. لوکرتزیا سخت به فرهنگ رونسانس علاقه‌مند شده بود و به آن چسبیده بود. با تمام این حرف‌ها، کشور فرارا درست در مرکز این فرهنگ قرار داشت. لوکرتزیای بیچاره وقتی چشمش را باز کرد دید چه بخواد و چه نخواهد این وظیفه به گردنش افتاده است.^{۱۰}

از طرف دیگر شعرای بسیاری او را در اشعار خود تحسین کرده‌اند و مدایح زیادی برایش سروده‌اند؛ بخصوص موقع غذا خوردن. البته در این جور مواقع لوکرتزیا هم نمک‌شناسی نمی‌کرد و طاقه‌های پارچه به شعرا صله می‌داد. اما آن‌طور که من شعرا را می‌شناسم ازشان بعید نبوده است که بی‌خود و بی‌جهت مرتباً مدح بر و رو و پاکدامنی و عفت و حجب و حیای لوکرتزیا را بگویند؛ و همین اصرار آن‌ها بر سر این مطلب آدم را به شک می‌اندازد که شاید حقیقت مطلب از قرار دیگری بوده است.

در میان آن‌هائی که شهادت داده‌اند که لوکرتزیا زن بسیار شایسته‌ای بوده است، یکی لودویگو آریستوی کبیر است که اثر جاودانی‌اش، «اور-لاندوی خشمگین» جای مهمی در ادبیات جهانی دارد. البته تا آن‌جا که

۱۰. لوکرتزیا زن بی‌سوادی نبود بلکه خیلی هم اهل مطالعه بود و طبق اسناد موثق هفده جلد کتاب در خانه داشت که همه جلد مخمل ارغوانی داشتند.

مردم از این جور ادبیات خوششان می‌آید - و بدون شک شما حق دارید تعجب کنید که چرا یک نفر آدمیزاد باید بنشیند و هشتاد و سه فصل درباره موضوع‌هایی که اصلاً وجود خارجی ندارند شعر بگوید، ولی ظاهراً جا-های مهم در ادبیات جهانی از همین راه‌ها به دست می‌آید.

اما این‌که لوکرتزیا مدت درازی با یک شاعر دیگر دربار فرارا که جوانک خوش‌قیافه بانمکی بود و پیترو بمبو نام داشت دوست بود و با هم شعرخوانی و از این کارها می‌کردند، کاملاً حقیقت دارد و ما چون طرفدار حق و حقیقت هستیم نباید این مطالب را بیوشانیم. این پیترو بمبو ظاهراً آدم جالبی بوده است، گیرم اشخاص درباره دوران‌های اولیه زندگانی او اظهارات نامربوطی می‌کرده‌اند. خلاصه این‌که بعد از آشنائی شاعر جوان با لوکرتزیا، آلفونسو اوقاتش تلخ شد، منتها نه به علت حسادت بلکه به دلایل کاملاً خصوصی که به حرف‌های نامربوطی که درباره پیترو بمبو زده می‌شد مربوط می‌شود؛ ولیکن ما چون تحقیقات کافی در این خصوص نکرده‌ایم به خودمان اجازه نمی‌دهیم از این دلایل اسم ببریم. اما تحقیقات ما نشان می‌دهد که عاقبت پیترو بمبو با عجله شهر را ترک می‌کند و ناپدید می‌شود. و این خود دلیل دیگری است بر این‌که میان لوکرتزیا و شاعر جوان هیچ رابطه‌ای سوای شعر و ادب وجود نداشته است. کسی چه می‌داند، شاید هم پیترو برای گردش به اورینو می‌رفته است.

در تاریخ آمده است که لوکرتزیا به ارکول استرتری هم بی‌علاقه نبوده است. این شخص اخیر چیز نیشداری به زبان لاتینی نوشته و در آن لوکرتزیا را به گل سرخ تشبیه کرده است. من تقریباً یقین دارم که ارکول قصد بد داشته و در این تشبیه مطلب زننده‌ای وجود دارد؛ ولی فعلاً وارد این بحث نمی‌شویم.

ارکول غالب اوقات احساساتش را پیش خودش حفظ می‌کرد، تا این که یک روز او و لوکرتزیا در حالی که بازو در بازوی هم انداخته بودند

قدم زنان از میان باغ ها و جنگل های دوک می گذشتند که ناگهان، یعنی صبح روز بعد، جسد بی جان ارکول نزدیک قصر پیدا شد. اما هیچ معلوم نبود که در آن لحظه داشته می آمده یا می رفته. خدا کند که اقلأ داشته می رفته. باری، من هنوز هم معتقدم که لوکرتزیا و ارکول شخصاً هیچ قصد بدی نداشته اند؛ و خوب هم می دانم که شما الان خواهید پرسید «پس توی جنگل چه کار داشتند؟» ولی من هیچ وقت جواب سؤالات نامربوط را نمی دهم.

فردريك كبير



در بامداد روز ۲۴ ماه ژانویه سال ۱۷۱۲، شهر برلین در آرامشی زائد-
الوصف فرو رفته بود. همه چیز در صلح و صفای محض به سر می برد و زندگی
مسیر عادی خود را طی می کرد. 'نزدیک ظهر فردریک از مادر متولد شد.'
فردریک کبیر یا فردریک دوم، سومین پادشاه کشور پروس بود. این

۱. این را می گویند قطعه ادبی درجه یک.

۲ البته حق با شماست. قید کلمه «مادر» در این جا ضرورت ندارد؛ لیکن نویسنده لازم دید
این نکته را تصریح کند. کار از محکم کاری حیب نمی کند.

فردریک پسر فردریک ویلهلم اول بود؛ و او هم به نوبت خود^۳ پسر فردریکی دیگر بود. و او هم در موقعی که بچه بود از بغل دایه‌اش با کله به زمین خورده بود و گویا محض عیب کرده بود؛ و بدتر از آن این که بعد هم یک سگک کفش را درسته قورت داده بود و سپس نخستین پادشاه کشور پروس شده بود.

در تاریخ انواع و اقسام فردریک یافت می‌شود، ولی فقط چندتن از این فردریک‌ها مثل فردریک‌های خودمان از خاندان هوهنتزلرن هستند. مثلاً فردریک باریاروسا و نوه‌اش فردریک دوم (غیر از فردریک دوم خودمان) از خاندان هوهنشتافن بودند. این دو خاندان هردو نجیب بودند، ولی تاریخ‌نویسان هنوز نتوانسته‌اند در این مسأله رأیشان را یکی کنند که از این دو خاندان کدام یک نجیب‌تر بوده‌اند. درباره نجابت هردو خاندان مردم زیاد حرف می‌زنند.

اما علاوه بر فردریک، در این خاندان‌ها افراد مهم دیگری هم داریم، مثل اوتو و رودلف؛ و همه این‌ها هم امپراتور آلمان بوده‌اند. اشکالی که هست این است که متأسفانه چیزی به اسم امپراتوری آلمان وجود نداشت. شما هیچ همچو چیزی شنیده‌اید؟ موضوع قدری غیرقابل فهم به نظر می‌رسد. اما شما نگران فهم خودتان نباشید، چون که برای اشخاص معمولی خیلی عادی است که در فهم همچو مسأله‌ای دربمانند. اگر آلمانی بودید مسأله را می‌فهمیدید و هیچ هم احساس درماندگی نمی‌کردید. آدم باید آلمانی باشد تا بداند دنیا دست کیست.

فردریک در ۱۷۱۳ که به تخت نشست مشی اقتصادی بسیار سختی در کشور اعلام کرد؛ و در نتیجه در میان مردم محبوبیت فراوانی به دست آورد. از زمان فردریک به بعد، عده زیادی از زمامداران توانسته‌اند با این

۳. چون خارج از نوبت به هیچ وجه امکان ندارد کسی بر کسی باشد.

قبیل سخت‌گیری‌ها کسب محبوبیت کنند.

در زمان فردریک عده زیادی از مردم بیکار بودند، اما فردریک مسأله بیکاری را هم حل کرد، بدین ترتیب که توی کوچه و خیابان دنبال آدم بیکار می‌گشت و همین که پیدا می‌کرد با تخم‌آق یک ضربه پس کلاهش می‌زد. فوراً از او رفع بیکاری می‌شد.

البته باید اعتراف کرد که این روش با موازین علمی منطبق نیست؛ ولی خوب، روش مؤثری بود. روش‌های علمی این عیب را دارند که غالباً مؤثر نیستند، روش‌های مؤثر هم گاهی علمی نیستند؛ ولی این عیبشان محسوب نمی‌شود.

فردریک ویلهلم اول آدم خیلی کهنه‌پرستی بود. مثلاً چهارده بچه داشت و انتظار داشت که بچه‌هایش با ادب هم باشند.^۴

هم‌چنین به افراد خانواده‌اش خیلی سخت می‌گرفت و با آن‌که شغلش طوری بود که درآمدش بد نبود و دستش به دهنش می‌رسید، همه‌اش کلم‌پخته به خورد بچه‌ها می‌داد و یک شاهی یک شاهی پس‌انداز می‌کرد، و پول‌هایی را که به این ترتیب جمع می‌کرد به مصرف استخدام افراد غول‌پیکر در گارد پوتسدام می‌رساند.

البته مسلم است افراد غول‌پیکر چشمشان پرسوتر است؛ و چون قدشان بلند است دشمن را از فاصله دور بهتر می‌بینند؛ ولی این عیب را هم دارند که چون هیکلشان درشت است دشمن هم از دور آن‌ها را بهتر می‌بیند، و چون این بهتر دیدن به آن بهتر دیدن در می‌رود، فقط مخارج گزاف نگه‌داری افراد غول‌پیکر گردن آدم می‌ماند. بنابراین ملاحظه می‌کنید که فردریک ویلهلم از خورد و خوراک افراد خانواده‌اش می‌زد و پول جمع می‌کرد و بعد آن را به باد فنا می‌داد، و با همه این‌ها مدعی بود که مغز

۴ فردریک بالاخره نفهمید که بچه با ادب اولاً پیدا نمی‌شود؛ و ثانیاً اگر هم پیدا بشود چیز مزخرفی است.

اقتصادی دارد. این را می‌گویند مغز سیاسی.

اما فردریک دوم به پدرش چندان شباهتی نداشت. اولاً علی‌رغم اقدامات مجدانه‌ای که به عمل آمد این بچه آخرش اهل سواد و ادب از آب درآمد. بچه که بود خواندن و نوشتن و اندیشیدن را به زبان فرانسه یاد گرفت. یا لااقل می‌اندیشید که به زبان فرانسه می‌اندیشد. البته اگر این یک اندیشه را هم به زبان فرانسه می‌کرد کاملاً حق با او بود. ولی کسی خبر ندارد. آنچه خبر داریم، دیکته‌اش چندان تعریفی نداشت.

فردریک در همان اوان کودکی شروع کرد به فی‌لیک‌زدن. پدرش وقتی که دید فردریک کبیر در ایام صغارت دارد فی‌لیک می‌زند کمی چپ‌چپ به او نگاه کرد ولی چیزی نگفت. مقصودش این بود که فردریک خودش خجالت بکشد و فی‌لیک را کنار بگذارد، اما فردریک به خرجش نرفت. در نتیجه جرأت پیدا کرد و علاوه بر فی‌لیک‌زدن شروع کرد به شعرگفتن. از بخت بد شعرهایش هم خیلی چرند بود.^۵ پیداست که خیلی از جوان‌ها از همان قدیم شعرهای چرند می‌گفته‌اند. پدر فردریک از این بابت خیلی اوقاتش تلخ شد و دستور داد که فردریک را به نان و آب خالی ببندند. یعنی جیره کلم پخته‌اش را قطع کرد. اما این تنبیه به خرج فردریک کبیر نرفت. در نتیجه فردریک اول یک لگد زد و فردریک دوم را از پله‌ها پائین انداخت و از غیظش می‌خواست با بند پرده او را خفه کند که نگذاشتند. در هر حال، فردریک صغیر از این قضایا جان به دربرد و کبیر شد.

از همه این‌ها گذشته فردریک بچه کثیفی هم بود و پدرش هرچه داد می‌زد که بچه نباید کثیف باشد به خرجش نمی‌رفت. بالاخره پدرش گفت که دیگر آبرو برایش نمانده، چون که بچه‌اش فی‌لیک‌زن و شاعر شده و

۵. یک‌بار فردریک کبیر از ولتر خواست درباره یکی از اشعارش نظر بدهد. ولتر به او نوشت «این اشعار براننده شخصی شماست.» این‌طور که از قرائن و امارات برمی‌آید مقصود ولتر درست روشن نیست.

کثیف هم هست. تاریخ در این قضیه با فردریک ویلهلم هم داستان است. فردریک می‌خواست پرنسس امیلیا سوفیا الیونورا - شاهزاده خانم انگلیسی - را بگیرد، ولی پدرش پرنسس الیزابت کریستینا - شاهزاده خانم برونسویک بورن - را برایش گرفت. فردریک هم لج کرد و فقط سالی یک بار سری به شاهزاده خانم می‌زد و از او می‌پرسید «حالت چطور است؟» و پرنسس الیزابت کریستینا هم جواب می‌داد «خیلی بد».

اما پرنسس امیلیا سوفیا الیونورا از این قضیه دلشکسته شد و در شصت‌سالگی دق کرد و مرد. تقصیر خودش بود که بی‌جهت غصه می‌خورد. در حق خودش ظلم کرد. ویلهلمینا خواهر فردریک هم زن شاهزاده بایروت شد که توک‌زبانی حرف می‌زد.^۶

فردریک هم در ۱۷۴۰ به پادشاهی رسید و به محض آن‌که چنین شد کتابی نوشت در اثبات این‌که دروغ‌گفتن و دغلی و راهزنی کارهای بدی هستند و سعادت هم فقط از راه کمک به دیگران به دست می‌آید.^۷ سپس سرزمین سیلزی را از چنگ ماری‌ترز ملکه اتریش که به او ملتجی شده بود درآورد و فردریک کبیر نامیده شد.

در جنگ‌های سیلزی بارها به طرف فردریک کبیر تیراندازی کردند، ولی همه تیرها به خطا رفت. در عوض بیشتر تیرهایی که به طرف سربازان انداختند به هدف رسید. در نتیجه عده زیادی کشته شدند. ولی خوب در عوض عده زیادی هم زنده ماندند.

در ایام فراغت بین جنگ‌ها، فردریک کبیر از ولتر پذیرائی می‌کرد. یک‌بار ولتر رویش را زیاد کرد و در حدود سه‌سال در دربار فردریک ماند. فردریک هم دستور داد جیره شکر و شوکولات او را قطع کردند

۶. البته توک‌زبانی حرف زدن ماله‌ای نیست. ولی آدم زبان‌ش آلمانی باشد و توک‌زبانی هم حرف بزند. کار مشکل می‌شود.

۷. این مسائل همیشه محتاج به اثبات بوده‌اند.

تا ولتر بفهمد که شکر و شوکولات علف خرس نیست. بعد گویا ولتر چند تکه شمع لازم داشت و آن‌ها را از شمعدان‌های اتاق انتظار فردریک برداشت. فردریک فهمید و گفت ولتر دزد است. ولتر هم گفت اگر من دزدم دست‌کم موقع حرف زدن مثل فردریک فعل ناقص به کار نمی‌برم. در نتیجه میانه‌شان به هم خورد.

حقیقت این است که فردریک دو سه تائی فعل ناقص به کار برده بود، ولی تقصیر خودش بود که سر به سر آدم بددهنی مثل ولتر می‌گذاشت. اصولاً نویسندگان بزرگ را نباید ملاقات کرد، همان خواندن آثارشان کافی است.

فردریک به عالم علم و فرهنگ هم خدمات شایانی کرد، بدین ترتیب که یک نفر به اسم مسیو موپرتیوس فرانسوی را به ریاست فرهنگستان علوم برلن منصوب کرد. مسلماً مسیو موپرتیوس آدم مهمی بوده است، وگرنه به این مقام نمی‌رسید. مخصوصاً که این مسیو موپرتیوس یک‌بار به لاپونی مسافرت کرده بود که مدار و نصف‌النهار آن‌جا را اندازه بگیرد و ثابت کند که زمین در ناحیه قطب قدری پَنج است. البته گویا پُریراه هم نمی‌گفت، منتها بعد از آن‌که این مسأله را ثابت کرد رفتارش یک جورى شد که انگار خودش مخصوصاً کره زمین را در ناحیه قطب پَنج کرده است، در صورتی‌که هیچ با عقل جور در نمی‌آید که یک نفر آدم به تنهایی بتواند این کار را بکند. به علاوه، به فرض که آدمی هم پیدا بشود و چنین کاری بکند، تازه حماقت خودش را ثابت کرده است، چون‌که پَنج‌بودن کره زمین در ناحیه قطب نه تنها فایده به حال کسی ندارد بلکه حتی دیده هم نمی‌شود. فردریک بانی همان مملکتی است که در تاریخ به نام آلمان مشهور است. به همین جهت اجدادش خود را امپراتور آلمان می‌نامیدند، و نیز به همین جهت افتخار همه خدماتی که آلمان‌ها به نوع بشر کرده‌اند به او می‌رسد. منتها فردریک از وقتی که یا به سن گذاشت بینی‌اش قدری عقابی

شد، یا شاید هم از اول همین طور بود. به علاوه، فردریک اونیفورم‌های کهنه می‌پوشید و انفیه می‌کشید و پشت سر همسایه‌هایش حرف‌های خیلی خوشمزه ولی خیلی خیلی بد می‌زد. در صورتی که آدم حسابی باید پشت سر همسایه‌هایش حرف‌های خیلی خیلی خوب بزند، ولو این که بی‌مزه باشد.

فردریک را با انضباط خیلی سخت تربیت کرده بودند.^۸ پدرش امیدوار بود که در نتیجه سرباز خوبی از کار دربیاید و صرفه‌جو هم باشد. ولی مادر فردریک و دایه‌اش نقشه‌های پدرش را خراب کردند، چون که فردریک را تشویق کردند دنبال موسیقی و ادبیات و این قبیل چیزها برود. مادرها همیشه بچه‌ها را لوس می‌کنند. در نتیجه فردریک زبان لاتینی را چنان که باید یاد نگرفت، بلکه همه‌اش فرانسه حرف زد. از اسب‌سواری و تیراندازی هم که شایسته مردان بزرگ است خوشش نمی‌آمد. به ادبیات علاقه داشت، با مذهب مخالف بود. از همه بدتر از راه و رسم زندگی آلمانی بدش می‌آمد. و البته برای رفع خستگی فی‌لیک هم می‌زد، هرچند این کار - شش احتمالاً باعث خستگی و سردرد دیگران می‌شد.

فردریک دائم با مسأله لهستان ور می‌رفت و به پامپادور و کاترین دوم و الیزابت ملکه انگلستان هم توهین می‌کرد. مسأله لهستان این بود که چقدر از خاک لهستان را می‌توان صاحب شد. فردریک عاقبت راه‌حلی برای این مسأله پیدا کرد؛ و آن این بود که به کمک روسیه و اتریش نقشه‌ای برای تقسیم لهستان کشید. منتها خود لهستانی‌ها به هیچ قیمتی حاضر نشدند موافقت کنند. ماری‌ترز اتریشی هم علاقه زیادی به این نقشه نداشت و به همین جهت فقط ۶۲۵۰۰۰۰ میل مربع سهم گرفت.

فردریک وقتی که پیر شد مثل همه مردان بزرگ مرض خاطرات نویسی گرفت و هرچه بیشتر انفیه می‌کشید بیشتر خاطرات می‌نوشت.

فردریک به ادبیات خیلی علاقه داشت، منتها نه به آن اندازه که آن را به حال خودش بگذارد.

فردریک به سال ۱۷۸۶ در هفتاد و چهار سالگی مرد. هنگام مرگ تنها بود و فقط نوکرش و سگ‌هایش دور و برش بودند. فردریک سگ‌هایش را بیشتر از آدم‌هایش دوست می‌داشت و می‌گفت که سگ‌ها همیشه به دوستانشان وفادار می‌مانند. ولی علاوه بر موضوع وفاداری احتمالاً علت دیگر علاقه‌اش به سگ‌ها این بود که سگ‌ها از کارهای او سر در نمی‌آوردند.

کاترین کبیر



کاترین کبیر امپراتریس روسیه اصلاً آلمانی بود نه روس. وقتی که بچه بود سه تا پیراهن و دوازده تا بلوز بیشتر نداشت. با همه این‌ها نه تنها ملکه روسیه شد، بلکه مدت سی و چهار سال بر میلیون‌ها نفوس روس و غیرروس حکومت کرد. از این‌جا نتیجه می‌گیریم که انسان بر اثر سعی و جدیت می‌تواند به مقامات بلند نایل شود.

علاوه بر این، کاترین حتی اسمش هم کاترین نبود. اسمش سوفیا اوگو-ستا فردریکا بود و توی خانه «فیگشن» صدایش می‌کردند و او هم جواب می‌داد. فیگشن دختر پرنس اوگوست کریستیان فون آنهالت زربست و

زنش پرنسس یوهانا الیزابت فون هولشتاین گوتروپ بود و در دوم ماه مه ۱۷۲۹ در استین پومرانیا به دنیا آمد.^۱

کاترین سال‌های اول زندگی را در آغوش سعادت خانوادگی گذراند؛ و چون آغوش سعادت خانوادگی جای خیلی خسته‌کننده و ملال‌آوری است فیگشن تصمیم گرفت وقتی که بزرگ شد تلافی این خستگی و ملال را دریابد. اما بعد که بزرگ شد قدری در رفع خستگی زیاده‌روی کرد و در نتیجه از آن طرف دچار خستگی شد.

فیگشن چهارده سالش بود که الیزابت امپراتریس روسیه از او خواستگاری کرد که زن گران‌دوک پتر، ولیعهد روسیه، بشود. فیگشن حرفی نداشت. به همین جهت چمدانش را بست و با خانه و خاطرات کودکیش خداحافظی کرد و راه افتاد. آیا در آن لحظه حساس که دخترک جوان برای آخرین بار با پدرش خداحافظی می‌کرد و خانه و دوستان را پشت سر گذاشته، در پی سرنوشت نامعلومی راه سرزمین روسیه را در پیش می‌گرفت، چه احساسی به او دست داده بود؟ اگر از من می‌پرسید می‌گویم که قند توی دلش آب می‌شد.

فیگشن همین‌که به روسیه رسید لباس‌های کهنه‌اش را درآورد و انداخت دور و لباس‌های ابریشم و خز گران‌بهای را که امپراتریس به او داد پوشید و جواهر به سر و گردنش آویخت و به کلی عوض شد. حتی اسمش را عوض کردند و گذاشتند کاترین الکسیونا؛ و سال بعد هم هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و او را با شاهزاده پتر دست به دست دادند. جشن عروسی به قدری باشکوه بود که تا آن وقت کسی نظیرش را ندیده بود. کاترین تاج الماسی به سر گذاشته و لباس زرین و سیمین پوشیده بود؛ اما حیف که داماد چندان چنگی به دلش نمی‌زد. بله، همیشه باید یک جای

۱. بعضی گفته‌اند که فیگشن دختر نامشروع فردریک کبیر بود. اگر شما هم همین عقیده را داشته باشید معلوم می‌شود که خوب به احوال فردریک کبیر وارد نیستید.

کار خراب باشد.

کاترین همان شب اول فهمید که روسیه آدم‌های عجیب و غریب بار می‌آورد. قضیه از این قرار بود که پتر با چکمه رفت توی رخت‌خواب و کلکسیون عروسک‌هایش را هم با خودش برد زیر لحاف و یک ساعتی با اسباب‌بازی‌هایش بازی کرد؛ و همین. بعد هم به گراند‌دوشس که همان کاترین خودمان باشد گفت که اخیراً مترس تازه‌ای پیدا کرده است.^۱ بعد هم غلتی زد و خوابید.

این جریان نه سال ادامه پیدا کرد، تا آن‌که اوضاع عوض شد. منظور از اوضاع عوض شد این است که پتر تخت‌خوابش را از تخت‌خواب کاترین جدا کرد؛ و گرنه هنری نکرد. گویا قبلاً به فکرش نرسیده بود که اقلأً این کار را بکند.

چند سال بعد که جسد پتر را پیدا کردند و علائم قتل مشهود بود، عده‌ای گفتند که کاترین در قتل پتر دست داشته است.^۲ دهان مردم چفت و بست ندارد. آدم هر قدر هم آلمانی باشد دلش می‌آید حلال و همسر خودش را بکشد؟

البته قتل یک آدم خُل عروسک‌باز که هنر دیگری هم ندارد مهم نیست. ولی بدبختی این بود که در آن ایام در دستگاه الیزابت بچه‌ای پیدا نمی‌شد که جای او را بگیرد و تمام مسؤولیت و زحمات به گردن کاترین می‌افتاد.

به این جهت در همان ایامی که پتر مشغول عروسک‌بازی بود کاترین بچه‌ای زائید. خوب، زن بچه می‌زاید. اما این بچه شباهت زیادی به سرگنی سالتیکف داشت. این سالتیکف مرد جوانی بود که کاترین راجع به امور جاری با او مذاکره می‌کرد. او هم البته با کاترین مذاکره می‌کرد. بعضی از

۱. دروغ می‌گفت. مترسش کجا بود؟ خیال می‌کرد مترس دارد. آخر خمالاق بود.

۲. حالا که صحبت قتل شد این را هم بگویم که پتر و یولون هم می‌زد.

تاریخ‌نویسان اصرار دارند که پتر را پدر بچه قلمداد کنند، چون بچه هر چند شباهت جسمانی با پتر نداشت از لحاظ فهم و کفایت و اخلاق عیناً به پدرش رفته بود. یعنی می‌خواهند بگویند هر دو تاشان خل بودند. ولی من می‌پرسم این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ اصولاً چه وجوب منطقی حکم می‌کند که اشخاص خل با هم پدر و پسر باشند؟

کاری نداریم. بعد مذاکرهٔ سالتیکف و کاترین قطع شد^۴ و کاترین به لهستان علاقه پیدا کرد؛ و در نتیجه با کنت استانیسلاو پولیانوسکی فرمان-روای لهستان وارد مذاکره شد و اسم بچهٔ بعدی‌اش را آنا گذاشت. بچه‌های دیگرش عبارت بودند از پسری به اسم برینسکی و دو دختر کوچولو که بعد از ملاقات و مذاکرهٔ کاترین با گرگوری اورلوف به دنیا آمدند.

اورلوف از افراد غول‌پیکر گارد کاترین بود. من خبر ندارم که کاترین غیر از این‌ها بچه‌ای هم داشت یا نه. بیش از این هم حوصله ندارم وارد زندگی خصوصی اشخاص بشوم. به ما چه. خود کاترین در خاطراتش می-نویسد: «آدم از آن‌چه میل دارد بیشتر می‌رود»^۵.

هنگامی که سال ۱۷۶۲ فرا رسید، هجده سال از آمدن کاترین به روسیه می‌گذشت و کاترین یواش یواش داشت جاافتاده می‌شد. اما حالا ببینید چه خبر شد. امپراتریس الیزابت بر اثر بیماری شری‌برندی درگذشت.^۶ و بعد پتر به عنوان پتر سوم به جای او نشست. (درست است، من اول گفتم که پتر کشته شد. راست هم گفتم. منتها قضیهٔ کشته‌شدنش مربوط به بعد از تخت نشستن است، نه قبل از آن. من آن‌جا بی‌خود شلوغ کردم).

۴. شاید هم مذاکرات به بن‌بست کشیده بود.

۵. چه عرض کردم؟

۶. البته من اعتراف می‌کنم که شری‌برندی بیماری نیست بلکه نوعی مشروب‌الکلی است. ولی چون که همهٔ تاریخ‌نویسان گفته‌اند که الیزابت بر اثر شری‌برندی درگذشت، من پس از تفکر زیاد به این نتیجه رسیدم که در آن زمان در روسیه یک بیماری به این اسم شایع بوده است به خصوص که بعد از آن هم نه در روسیه و نه در جای دیگر اثری از این بیماری دیده نشده است.

شش ماه بعد از به تخت نشستن پطر، کاترین از او خواهش کرد که از تخت پائین بیاید، چون که عقیده داشت سواری باید نوبتی باشد. خوب بچه بودند دیگر. منتها پطر که از تخت پائین آمد و کاترین امپراتریس شد دستور داد پطر را به زندان بپندازند و هیچ وقت هم آزادش نکنند تا نتواند از نوبتش استفاده کند. دیدید چه حقه خوبی زد؟ کاترین خیلی باهوش بود. پطر خیال داشت کاترین را طلاق بدهد و او را به صومعه بفرستد، اما تا آمد بجنبید حقه را خورد. آدم باید زرننگ باشد و فوراً ترتیب کارها را بدهد؛ معطل کردن چه فایده دارد؟

به علاوه، با کاترین خیلی کارها می شد کرد، اما طلاقش نمی شد داد. پطر خیالش رسیده بود. اما کاترین یک شانس هم آورد: توی آن شلوغی روس ها یادشان رفت که اصلاً کاترین یک نفر خارجی است و حق بر تاج و تخت روسیه ندارد. شاید هم بعضی ها یادشان بود ولی از ترس گرگوری اورلوف و برادرهایش چیزی نگفتند؛ چون خود برادران اورلوف با آن که روس بودند تصمیم داشتند که قضیه خارجی بودن کاترین را به کلی فراموش کنند و اگر هم کسی یادآوری می کرد خوششان نمی آمد.

اما وضع پطر قدری جگرخراش است. چند روز پس از آن که زندانی اش کردند، از فراق عروسک هایش زندگی را بدرود گفت. هنگام مرگ الکسی اورلوف و چندتن دیگر از دوستان خانوادگی بالای سرش حاضر بودند. کاترین فکر کرد قضیه عروسک ها اسباب افتضاح است، در نتیجه اعلام کرد که پطر از خونریزی بواسیر فوت کرده است، تا هیچ ربطی به عروسک نداشته باشد؛ ولی مردمی که در تشییع جنازه شرکت داشتند نفهمیدند که چرا در این صورت دور گردن میت را تزیین پیچیده اند، در صورتی که این هم ربطی به بواسیر ندارد. خلاصه پیش خودشان گفتند لابد اشتباهی رخ داده است. ما با توجه به این قضیه به خوانندگان زیرک پند می دهیم که در مواقع نامربوط عروسک بازی نکنند، هرچند برایشان

مسلم باشد که دچار خونریزی بواسیر نخواهند شد.

اگر گذاشته بودند کاترین با گرگوری اورلوف ازدواج کند شاید باقی زندگیش غیر از آن بود که حالا خیال دارم تعریف کنم. (خوب معلوم است، ولی چرا فقط به من ایراد می‌گیرید؛ همه تاریخ‌نویسان از این حرف‌ها می‌زنند.) شاید هم نبود. به هر حال، کاترین ده سالی با اورلوف به رتق و فتق امور پرداخت تا این که سن و سال اورلوف بالا رفت و هیکلش در بعضی مواضع عیب پیدا کرد و در نتیجه صلاحیت خود را برای رتق و فتق امور از دست داد. البته صلاحیت خود کاترین برای رتق و فتق امور سر جایش بود^۷ و گذشت زمان در آن تأثیری نداشت. در نتیجه بعد از اورلوف نوبت به گرگوری پوتکین رسید، که مدت شانزده سال به رتق و فتق امور پرداخت، منتها پوتکین زیرکی به خرج داد و برای خود دستیارانی هم انتخاب کرد تا در مواقعی که خودش حالش را نداشت، آن‌ها به امور کشور از هر جهت رسیدگی کنند. کاترین هم برای جبران زحمات مأمورین همیشه پاداش‌های خوبی به آن‌ها می‌داد؛ و گویا سهمی هم از آن به پوتکین می‌رسید. چون که ثروت پوتکین آخر سری به پنجاه میلیون روبل رسید (حواستان با من هست یا نه؟)^۸.

پوتکین از میان دوستان کاترین تنها مردی بود که خوشگل نبود. اولاً یک چشمش کور بود، ثانیاً دماغش عقابی بود، ثالثاً پاهایش کمائی بود، رابعاً همیشه مست بود. (ما نفهمیدیم این مطلب آخری چه دخلی به موضوع دارد.) به علاوه اداهای عجیب و غریبی هم داشت. مثلاً ویرش می‌گرفت که چندین روز فقط کواس و پیاز خام بخورد و با پاهای برهنه و یک روبدوشامبر کهنه توی قصر بچرخد. هیچ‌کس نفهمید که کاترین در

۷. مخصوصاً برای فتق امور.

۸. شما را به خدا فکر نکنید من این حرف‌ها را از خودم در می‌آورم؛ این‌ها جزو تاریخ است.

به من چه که خودم را مشغول‌دমে مرده‌های هزار سال پیش بکنم.

این آدم چه دید. تنها هنر پوتمکین این بود که صدای گربه و سگ و خروس را خیلی عالی در می‌آورد؛ و کاترین هم ظاهراً فقط به این نوع موسیقی علاقه داشت و خودش هم صدای سگ خوب در می‌آورد، منتها نه خوب خوب.

ای کاش می‌توانستم بگویم که کاترین از این به بعد که رفته‌رفته پا به سن می‌گذاشت دست از رتق و فتق امور کشید و به استراحت پرداخت، ولی حقیقت همیشه موافق طبع انسان نیست. در این وقت کاترین چهل و هفت سال داشت و هنوز اندیشه‌های زیادی در سر داشت که بایستی جامه عمل بپوشند. در نتیجه جوانی در سال ۱۷۷۶ پیدا شد به نام پترزآودوسکی بیست ساله. خیلی حسابی. شوالیه دوکوربرون که از ناظران امور بود درباره او گفت که این جوان «از مشخصات و لوازم مقام [حساس] خود به نحو احسن و اتم برخوردار است.»

سال بعد ستوان زوربخ وارد میدان کارزار شد. و نیز در همان سال نخستین نوه کاترین به دنیا آمد. کاترین برای نوه‌اش لباس مخصوصی اختراع کرد که با یک حرکت می‌شد آن را تن بچه کرد و با یک حرکت از تنش درآورد، بدون آن‌که در این جریان بچه صدمه زیادی ببیند. و لباس مزبور از پشت هم دکمه می‌خورد. البته من شخصاً چون وارد نیستم نمی‌دانم که این چه جور لباسی است، ولی پیداست که لباس بسیار خوبی بوده است.

راجع به دوستان کاترین دیگر مطلب قابل عرضی ندارم، جز این‌که کورساکف به علت خوردن قرص زیاد فوت کرد^۱ و یرمولف و مامونوف معمولی بودند؛ و پلاتون زوبوف سر کاترین را خورد. زوبوف در هنگام انتصاب به خدمت فقط بیست و دو سال داشت.

برادرش والرین هم که گاهی در اجرای وظایف محوله به او کمک می‌کرد هجده سال داشت. بله، کاترین هم شصت سالش بود. ولی من نمی‌فهمم شما چه اصراری دارید که سن کاترین را با سن افسران جوان مقایسه کنید؟ این مسائل ربطی به هم ندارند.

خلاصه کاترین در دهم نوامبر ۱۷۹۶ بر اثر سکنه مغزی فوت کرد. راجع به دوستان کاترین مردم لیچار زیادی گفته‌اند، که مقدار زیادیش دروغ محض بوده است. بدبختانه در این دنیا آدم‌های زیادی پیدا می‌شوند: همین‌که مثلاً دیدند یک مرد نصف‌شب از پنجره اتاق خواب یک زن بیرون می‌آید می‌نشینند و هزار جور فکر بد پیش خودشان می‌کنند. که مثلاً این آدم دزد بوده و می‌خواسته است جواهرات آن زن را بدزدد، یا دزدیده است؛ و از این صحبت‌های بی‌خود. می‌گویند کاترین سی‌صد نفر را دوست داشت، در حالی که دروغ است، کاترین بیش از ده دوازده تا دوست رسمی نداشت و تعداد دوستان غیررسمی و اتفاقی او هم زیاد نبود و سی‌صد تا که سهل است به دویست هم نمی‌رسید تا چه رسد به دویست و پنجاه؛ و هرکدام هم بیش از دو سه روز در مقام خود باقی نمی‌ماندند و کاترین هم هرگز شنیده نشده است که در آن واحد با همه آن‌ها وارد مذاکره شود؛ بلکه آن‌ها را یکی یکی احضار می‌کرد و مذاکراتش هم غالباً در اطراف مسائل مطروحه دور می‌زد و فقط کسانی را به اصل مطلب وارد می‌کرد که صلاحیتشان محرز بود. به این جهت من عقیده دارم که تاریخ نویسان که بیشترشان با کاترین دشمنی دارند در حق کاترین ظلم کرده‌اند. شما هیچ شنیده‌اید که یکی از دوستان کاترین تاریخ نوشته باشد؟ دوستان کاترین کارهای واجب‌تر از تاریخ‌نویسی داشتند.

به علاوه کاترین با کسی رودربایستی نداشت. روزی که یک افسر جوان وارد خدمت کاترین می‌شد تا روز آخر همه شهر خبر داشتند. چون کاترین آدم با نظم و ترتیبی بود و کارهایش را از روی قاعده انجام می‌داد.

قاعده کار هم این بود که کاندید خدمت را ابتدا طبیبی به نام دکتر روجرسون خوب معاینه می کرد. بعد از معاینه، کنتس پروتاسوف با او یک مصاحبه محرمانه می کرد. تا به امروز کسی نفهمیده است در این جلسه مصاحبه چه می گذشت. بعد اگر کاندید جوان قبول می شد به سمت ژنرال آجودان کاترین منصوب می شد و آپارتمانی را که از طریق یک پلکان با آپارتمان کاترین مربوط می شد در اختیارش می گذاشتند، برای این که به محل کار خود نزدیک باشد. بدین ترتیب آن جوان به عنوان «مردروز» شناخته می شد. و حال آن که بیشتر وظائفش را شب انجام می داد. غیر از مردروز اسم های دیگری هم روی او می گذاشتند که به زبان روسی خیلی جالب است ولی وقتی به زبان های دیگر ترجمه می شود غیر از اشخاص بی تربیت کسی حاضر نیست آن ها را بر زبان بیاورد و این نشان می دهد که ارزش ها و معایر اخلاقی در نزد ملل مختلف کاملاً متفاوت است؛ زیرا که اگر غیر از این بود ما ناچار می بودیم همه مردم روسیه را بی تربیت بنامیم. و حال آن که می دانیم تربیت هم مانند سایر امور امری است نسبی و اگر قرار باشد که راجع به تربیت و اخلاق یک ملت به طور مطلق و من حیث المجموع قضاوت کنیم، همان بهتر که اصلاً لایش را درز بگیریم.

باری، ضیافت های شبانه کاخ کاترین به حساب امروزی زیاد لطیفی نداشت. فقط موسیقی کلاسیک می زدند و از دخانیات هم فقط سیگار و چپق می کشیدند. ودکا، چرا، فراوان بود. اما خود کاترین ساعت ده به خوابگاهش می رفت و از ساعت نه و نیم هی به ساعتش نگاه می کرد، می ترسید خوابش دیر بشود؛ و سر ساعت ده بلند می شد و به طرف اقامت گاهش راه می افتاد و ژنرال آجودانش هم او را بدرقه می کرد. حالا لابد می خواهید من برای شما تعریف کنم که کاترین وقتی وارد خوابگاهش می شد چکار می کرد. تا آن جا که من اطلاع دارم کاترین ابتدا یک لیوان آب جوشیده می خورد و بعد چند شال بزرگ برای جلوگیری از سرما.

خوردگی دور سرش می پیچید و وارد رخت خواب می شد. بعد از آن چه اتفاقی می افتاد من وجداناً اطلاعی ندارم، چون که هیچ وقت آن جا حضور نداشته ام.

کاترین زن خیلی دست و دل بازی بود. حتی مزد اشخاصی را که برای او کار صورت می دادند از پیش می داد؛ و این رسم پرداخت بیعانه یا پیش کرایه احتمالاً از زمان او وارد امور تجاری شده است.^{۱۰} وقتی که شخصی به خدمت منصوب می شد صبح روز اول صد هزار روبل توی کشو میزش پیدا می کرد. بقیه کارمزد بستگی به کیفیت اجرای قرارداد داشت.

البته این کارها خرج برمی دارد. جمع کل مخارج امور کاترین را از اتاق و صبحانه و مواجب و اقلام متفرقه در حدود نود و هشت میلیون و بیست هزار روبل نوشته اند. من نمی دانم این مبلغ به پول امروز چقدر می شود. ولی می دانم که هر روبل یکصد کوپک است و هر کوپک هم لابد دست کم به اندازه یک کوپک ارزش دارد. حالا خودتان حساب کنید که برای کاترین چند تمام می شده است.

تاریخ تکلیفش را درباره زندگی کاترین درست نمی داند. آیا طرز رفتار او با ژنرال آجودان هایش درست بود؟ آیا انگیزه واقعی او تمایلات بهیمی بود یا آن عشق بود که شعرا درباره اش سخن می گویند؟ هر چه بود چرا به این زیادی، چون نباید فراموش کنیم که کاترین به قصد شکستن هیچ رکوردی وارد روسیه نشده بود.

شاید قضیه به این صورت بوده است که سه چهار دلبستگی اول همین طوری پیش آمد، چنان که اطلاع داریم برای هر زنی پیش می آید؛ و بعد هم کاترین پیش خودش گفته است که سه چهارتای دیگر هم مطلبی نیست و بعد هم باز سه چهارتای دیگر؛ و این شد که کار از خرک در

رفت. بنابراین کاترین در حقیقت مقصودی نداشت. از همه این‌ها گذشته کاترین دنبال محبت می‌گشت و پیدا نمی‌کرد - کسی پیدا کرده است؟ به هر حال، کاترین وقتی که سرحال بود خیلی خوش می‌گذرانید؛ و غالباً هم سرحال بود. با آن‌که امپراتریس مطلق‌العنان روسیه بود اصولاً آدم دموکراتی بود. راجع به عشق حقیقی و این جور چیزها هم من خیال می‌کنم که نظرش پاک بود. حالا ادم‌های بدخیال هرچه می‌خواهند بگویند. لرد مامسبوری می‌گوید که کاترین تا لحظه آخر از عشق لطیف چیزی نفهمید. من می‌پرسم تو خودت فهمیدی؟ به علاوه، از کجا فهمیدی که او نفهمید؟ شاید هم فهمید ولی بروز نداد.

پطر کبیر



پتر کبیر مثل بیشتر مردم فرزند دو تا آدم بود^۱: یکی تزار الکسیس میخایلوویچ رومانوف و دیگری ناتالیا کیریلونا ناریشکین.^۲ مادرش زن دوم پدرش بود. (و خوب که فکرش را بکنید می بینید که این هیچ جای تعجبی ندارد).

پتر در کودکی آثار هوش فراوانی از خود نشان می داد مثل همه بچه ها.

۱. من حرف بی خود نمی زنم؛ بعضی از مشاهیر تاریخ برخلاف بیشتر مردم فرزند یک آدم بوده اند.

۲. روس ها از همان قدیم اسم های عجیب و غریب روی خودشان می گذاشتند. انقلاب هم نتوانست این عادت را از سرشان بپندازد؛ بنابراین از دست ما چه کاری ساخته است؟

معملش نیکیتا مویسیوویچ روتوف، پتر را طوری تربیت کرد که خصائل فردی و جبلی خویش را حق الامکان از قوه به فعل بیاورد. به عبارت دیگر او را لوس بار آورد.

بعدها شغل دلچک دربار به این معلم واگذار شد، چون که تزارهای روسیه همیشه عقیده داشتند که کار را باید به کاردان سپرد. (البته من تا به حال کسی را ندیده‌ام که خلاف این عقیده داشته باشد، و لذا این افتخار منحصر به تزارهای روسیه نیست).

بطرکیر وقتی که تزار روسیه شد ده سال بیشتر نداشت، یعنی صغیر بود، بعد رفته رفته کبیر شد. ایام صغارت را به شیطننت و بازی درآوردن سر فیدرکیریلونی و گاودیلوگولوکین و ایوان ایوانویچ گولوترین و ایوان ایوانویچ ایوانوف گذراند. (شوخی نمی‌کنم، این‌ها اسم‌های راست راستی است. قبلاً که راجع به اسم‌های عجیب و غریب روس‌ها برایتان گفتم).

بطر صغیر از شوخی‌های بامزه خیلی خوشش می‌آمد، مثل شکستن دندان اشخاص به وسیله تبر، یا منفجرکردن کله اشخاص به وسیله ترقه؛ و نظایر این‌ها... حسن کار در این بود که در دستگاه تزار آدم برای این کارها فراوان بود و پتر از لحاظ وسایل لازم برای بازی‌های کودکانه هیچ وقت در مضیقه نمی‌افتاد، وگرنه اگر قرار باشد بچه برای شکستن یک دندان یا منفجرکردن یک کله هرروز حساب پس بدهد و مورد استنطاق قرار بگیرد، این قبیل بازی‌ها به کلی لطف خود را از دست می‌دهند.

و اما در این ایام کشور روسیه را سوفیا، خواهر ناتنی پتر، اداره می‌کرد. سوفیا خیلی بانوی خوبی بود و به نهضت بانوان خیلی علاقه داشت. اما نمی‌دانم چطور شد که یک باره به فکر کشتن پتر افتاد، اما چون نقشه‌اش نگرفت پتر هم عصبانی شد و سوفیا را گرفت انداخت توی زندان تا سر فرصت بنشیند و راجع به این قضیه فکر کند. انسان خوب نیست نقشه قتل اشخاص را بکشد، اما اگر از دستت در رفت و کشید صلاح شخص

خودش در این است که کار را یکسره کند؛ وگرنه طرف، دشمن خونی آدم می‌شود و هرچه هم آدم بگوید منظوری نداشته به خرجش نمی‌رود. به این جهت قتل نفس همواره در زمره اعمال زشت و ناصواب شمرده می‌شود.

اما یک روز پنجشنبه پتر ناگهان تصمیم گرفت کشور روسیه را که خیلی وضعش بد شده بود اصلاح کند و تمام مظاهر تمدن غربی را به روسیه وارد کند. اسم این پنجشنبه را بعدها تاریخ‌نویس‌ها گذاشتند «پنجشنبه سیاه». غمی دامن چرا، لابد در آن روز چند نفری توقیف و اعدام شدند. من این تاریخ‌نویس‌ها را می‌شناسم، دلشان لک‌زده است برای این که روی روزهای تاریخی اسم‌های رنگی بگذارند و آن‌ها را لکه‌دار کنند. ولی خوشبختانه باید بگویم که خیلی به ندرت در این کار موفق می‌شوند، وگرنه ما هفته‌ای هفت روز که بیشتر نداریم: اگر موفق می‌شدند حالا روز برایمان نگذاشته بودند.

اتفاقاً پتر کبیر اهل بحث بود. اول مدتی با روس‌ها بحث اجتماعی کرد و گفت که این طریقتش نیست، ولی دید که چیزی دستگیرش نمی‌شود. در نتیجه فهمید که تقصیر روس‌هاست. این بود که تصمیم گرفت به خارج از روسیه سفر کند، در صورتی که هرکس دیگر بود عصبانی می‌شد و می‌زد روس‌ها را لت و پار می‌کرد.

پتر کبیر در خارجه خودش را به صورت یک نجار درآورد و اسم خودش را هم گذاشت پتر میخایلوویچ. اما اگر آدم تزار روسیه باشد و قدش هم در حدود صد و نود سانتی‌متر باشد و از نجاری هم اطلاع درستی نداشته باشد، مشکل بتواند مدت درازی خودش را به عنوان نجار جا بزند و مشتش باز نشود.^۳

۳. عکس قضیه هم صادق است. بدین معنی که اگر یک نفر نجار باشد و اطلاع زیادی هم از تزاریگری نداشته باشد و قدش هم کوتاه باشد و خودش را به عنوان تزار روسیه جا بزند، فوراً مشتش باز خواهد شد؛ البته با این تفاوت که این کار برای نجار مورد بحث ممکن است عواقب

بطر کبیر در ضمن سیر و سیاحت به انگلستان هم رفت تا ببیند کارها را چگونه باید انجام داد - چون که آن زمان در انگلستان کارهای زیادی انجام می دادند. در انگلستان در خانه ای مسکن گزید که متعلق بود به شخصی به اسم جان اولین و آن را به دریاسالار بنبو اجاره داده بود. و دریاسالار بنبو هم آن را به یک نفر روس به نام بطر میخایلوویچ اجاره داد - که همان بطر کبیر خودمان باشد در لباس مبدل. اما مستأجر مشکوک که می گویند همین جور آدم ها هستند. بطر مستأجر بسیار مشکوکی از آب درآمد. در حدود سیصد تا شیشه پنجره را شکست و همه تشک ها را شکافت و پرها را بیرون ریخت؛ و خلاصه افتضاحی بار آورد که فقط باید بودید و می دیدید.^۵

پیش از آن قضیه بطر میخایلوویچ به هلند رفته بود تا درباره کشتی سازی مطالعه کند. (حالا ما چرا این قضیه را بعد از آن قضیه آوردیم، مطلبی است که بعدها هم روشن نخواهد شد.) در بندر زاندام، بطر مدت یک هفته تمام به عنوان نجار عادی در کارگاه کشتی سازی کار کرد. منتها صبح ها کمی دیر سرکارش حاضر می شد و ظهرها هم سه ساعت برای صرف ناهار تعطیل می کرد. به قولی بطر در این مدت به تمام رموز کشتی سازی پی برد تا هنگام بازگشت به مین بتواند از تجارب و اندوخته های خویش در اداره امور امپراتوری پهناور روسیه استفاده کند؛ اما بنابر قول دیگر، بطر آخرش هم چیزی که چیز باشد یاد نگرفت. گرچه بطر نجاری یاد نگرفت اما در عوض برای اداره جلب سیاحان هلند بد نشد، چون که خانه چوبی کوچکی

- ناگواری در بر داشته باشد.

۴. پداست که خانه را مبله اجاره کرده بوده است.

۵. من شرط می بندم که معلم تاریختان این چیزها را به شما نگفته است. فکر کرده ممکن است از این کارها سرمشق بدبگیرید. حالا چطور خودش سرمشق بدنگرفته، معلوم نیست. اما اتفاقاً درست هم فکر کرده چون که بطر کبیر بونش را داشت که تاوان شیشه ها و تشک ها را بدهد. اگر من و شما از این کارها بکنیم بیچاره خواهیم شد.

که پتر در ایام چیز یادنگرفتن در آن زندگی می‌کرد حالا زیارتگاه سیاحان است. بنابراین آدم نباید در زندگی مأیوس باشد، زیرا سعی و کوشش هیچ وقت بی‌نتیجه نمی‌ماند.

اما پتر مقصودش فقط این بود که همین‌قدر کاری کرده باشد که بعدها بتواند درباره‌اش پُر حرفی کند. بنابراین خیال نکنید که وقتش را بی‌خود تلف کرد.

سیر و سیاحت پتر نتایج دیگری هم داشت. شاهزاده خانم سوفیا، بیوهٔ فرمانروای هانور، پس از دیدار پتر نوشت: «پتر میله‌های شکمبند-های ما را به جای دنده‌ها مان می‌گرفت و می‌گفت: این بانوان آلمانی عجب دنده‌های پهنی دارند!»

معلوم می‌شود که بانوان آلمانی پتر را همین‌طوری دست به سر می‌کرده‌اند، وگرنه حوصله به خرج می‌دادند و شکمبندشان را در می‌آوردند. پتر بالاخره از پاریس به یکی از افراد خانواده‌اش نوشت: «همه‌اش یک شیشه ودکا برایم باقی مانده است. نمی‌دانم چکنم.» و در این هنگام بود که از اطراف و اکناف روسیه صدای قاطبهٔ مردم بلند شد که اصلاً این چه وضعی است، چرا پتر به روسیه بر نمی‌گردد؟

سرانجام پتر به خواهش جمعی از دوستان به تقاضای قاطبهٔ مردم ترتیب اثر داد و پس از مطالعهٔ مظاهر تمدن غرب از نزدیک و دیدار اسقف کانتروری و دریافت درجهٔ دکتری افتخاری از دانشگاه آکسفورد، به روسیه بازگشت و گارد ملی مسکو (استرلتسی) را اصلاح کرد؛ بدین ترتیب که چندتن را به دار آویخت و چندتن را روی آتش ملایم کباب کرد؛ و بقیه را هم زنده به گور کرد.^۶ افراد استرلتسی به قدری فاسد بودند که در

۶. در روز اول اعدام گارد استرلتسی، پتر با دست خودش دویت نفر را گردن زد؛ چون اصولاً آدم زحمت‌کشی بود. بیست نفر از افراد گارد را هم در مجلس مهمانی گردن زدند؛ پتر بعد از ساعات اداری هم کار می‌کرد.

حدود دو هزار تن از آن‌ها را گردن زدند و اجسادشان را در تمام مدت زمستان در میدان‌های شهر گذاشتند. ولی برخلاف خود افراد که فاسد بودند، اجساد آن‌ها به علت سرمای شدید زمستان روسیه فاسد نشدند.

اما کسان و خویشان افراد گارد استرلتسی خیلی از این کار بدشان آمد. به همین جهت داستان‌های خیلی بدی راجع به پتر سرزبان‌ها انداختند که بعضی از آن‌ها مطلقاً دروغ بود.

بعدش پتر بویارها یا «محافظه کاران پیر» را مجبور کرد ریش‌های سفیدشان را که پر از شپش بود بتراشند. بویارها خیلی به ریش و شپش خودشان دلبسته بودند، ولی این حرف‌ها به خرج پتر نمی‌رفت. آخر از لجش فرمان داد علاوه بر ریش قبا‌های بلند بویارها را هم قیچی کنند.

تا مدت‌ها علت مخالفت پتر کبیر با ریش پیرمردها روشن نبود. بعضی‌ها می‌گفتند که خودش کوسه است و از دق دلش ریش مردم را می‌برد. اما تحقیقات بعدی دانشمندان نشان داد که منظور از این کارها پایان دادن به قرون وسطی و رساندن روسیه به قافله تمدن بوده است.

بعضی از پیرمردهای روس به قدری به ریششان علاقه داشتند که وقتی ریششان را قیچی می‌کردند خم می‌شدند و ریش را از زمین برمی‌داشتند و توی جیب قبایشان می‌گذاشتند و وقتی سر پاسبان‌ها را دور می‌دیدند توی کوچه پس کوچه‌ها ریش را با دست زیر چانه‌شان نگاه می‌داشتند - که چی؟

وضع اقتصادی در آن ایام خراب بود و ایالات متحده آمریکا هم نبود که با کمک‌های اقتصادی و نظامی مردم را از ورطه نیستی نجات دهد. به این جهت بطرکبیر کوپک تازه‌ای سکه زد که ارزشش چهل برابر کوپک قدیم بود. در نتیجه وزن و اعتبار پول روسیه چهل برابر شد و مردم از ورطه نیستی نجات یافتند. پتر اصلاحات مالی دیگری هم کرد. از جمله بودجه‌ای تنظیم کرد که در آن مقدار کوپکی که دولت بر اثر هر کدام از آن

اصلاحات متضرر شده بود نشان داده شده بود. از این جا معلوم می شود که دولت در صدد استفاده مالی نیست. پتر رشوه خواری را هم به کلی قدغن کرد؛ مگر در مواردی که شخص مرتشی نسبت به کاری که قانوناً و رسماً در حدود اختیارات او است اقدام کرده باشد.

پتر از همه چیزهای کهنه و قدیمی بدش می آمد— مثل شهر مسکو. این بود که شهر تازه‌ای در مناطق باتلاقی ساحل دریای آدریاتیک بنا کرد و اسمش را نمی دانم به چه مناسبت گذاشت پترزبورگ.^۷ چهل هزار موزیک روسی چندین سال برای ساختن پترزبورگ کار کردند. پتر دستور داد یک موزه تاریخ طبیعی هم در شهر ساختند تا علم مردم زیاد بشود؛ و برای آن که مردم را تشویق کند که به موزه بروند، دستور داد به هرکس که وارد موزه شود یک استکان کنیاک تعارف کنند. این کار خیلی مؤثر واقع شد؛ و به همین جهت است که علم مردم روسیه این قدر زیاد شده است.

پتر مخصوصاً به مناسبت شکست دادن شارل هفتم و کشتن جماعت کثیری از سوندی‌ها شهرت دارد. در جنگ پوتاوا پاشنه شارل و کلاه پتر تیر خورد. شارل به آن سوی رودخانه باگ گریخت و پنج سال همان جا ماند. در نتیجه پتر لیتوانی و استونی و چند جای دیگر از همین قبیل را که به درد کسی نمی خورد به قلمرو خودش اضافه کرد.

حالا رسیدیم به قضیه ایوان استپانویچ مازیا.

این ایوان پادو درباریان کازیمیر پادشاه لهستان بود؛ و در مواقع بیکاری پیش زنی به نام خانم فالبوسکی درس گیاه‌شناسی می خواند. اما چیزی نگذشت که آقای فالبوسکی دستور داد که ایوان را به یک اسب وحشی ببندند و اسب را به طرف استپ‌های بیکران رم بدهند. از آن جایی که خدا نمی خواست دانشجوی گیاه‌شناسی مدت درازی اسب سواری کند،

۷. بعدها خود روس‌ها هم نفهیدند که این اسم بی مناسبت است و به همین جهت آن را تغییر

قزاق‌هایی که در استپ‌ها سرگردان بودند ایوان مازیا را نجات دادند. مازیا چون دید که قزاق ساده بودن فایده‌ای ندارد، سرکرده قزاق‌ها شد. قزاق‌ها زن نداشتند و تعلیم گیاه‌شناسی هم در میان آن‌ها چندان رواج نداشت. ایوان مازیا در جنگ‌های کریمه، مخصوصاً در نبرد آروف، خیلی رشادت به خرج داد. بعد ناگهان طرف شارل هفتم را گرفت. پتر هم داد او را به صلابه کشیدند. بدین ترتیب سیاست ایوان مازیا ختم شد.^۸

پتر از دست زنش اوروکسیا لوپرخینا هم خیلی اوقاتش تلخ شد و دستور داد تا آخر عمر حبسش کنند. اوروکسیا زن خیلی خوبی بود و همه او را دوست می‌داشتند، غیر از شوهرش. بدبختی است دیگر، اگر علاوه بر همه، همین یک نفر دیگر هم او را دوست می‌داشت، سرنوشتش به کلی فرق می‌کرد.^۹

بعد از این قضیه پتر شروع کرد به ولگردی با منشیکوف، یکی از سرداران سپاهش. منشیکوف پسر یک کلوجه‌پز بود که بر اثر لیاقت و کاردانی به مقام ژنرال رسیده بود. بنابرین پسران سایر کلوجه‌پزها هم می‌توانند به آینده خود امیدوار باشند.

یک شب سر شام پتر متوجه یک دختر دهاتی لیتوانیایی شد به اسم مارتا که در دستگاه منشیکوف برای خودش می‌پلکید. مارتا دختر یک دهقان معمولی بود و می‌خواست زن یک گروهان لیتوانیایی بشود که بینوا یک دست هم بیشتر نداشت. ولی یک سرباز روسی او را که در تنور مخفی شده بود برداشته ترک زین خود نشانده بود و برای منشیکوف آورده بود. (حالا آن سرباز خاک بر سر را بگو این چه بی‌مزگی است.)

۸. در عوض بایرون شعری درباره‌اش سرود و نامش علاوه بر تاریخ معمولی در تاریخ ادبیات هم که بهتر است ثبت شد.

۹. تاریخ‌نویسان می‌گویند که اوروکسیا بی‌غیر و مهمان‌نوازی داشت. من می‌دانم منظورشان چیست. یکی نمی‌پرسد شما از کجا می‌دانید. آدم باید وجدان داشته باشد.

خلاصه چه در دسر تان بدهم، پتر و منشیکوف قرار گذاشتند که در این خصوص به طور شراکتی عمل کنند. اما چندی که بر این منوال گذشت پتر دبه درآورد و در ۱۷۰۷ مارتا را پنهانی برای خودش تنها عقد کرد؛ و برای رعایت اصول پنهان کاری اسم مارتا را هم عوض کرد و گذاشت کاترین. پنج شش سال بعد پتر و کاترین دوباره با هم ازدواج کردند. این بار ازدواج علنی بود، چون که شرکت از مدتی پیش به هم خورده بود. در مراسم، دوتا از دخترهای عروس و داماد هم شرکت داشتند و از ازدواج والدین خود غرق سرور و شادمانی بودند. پتر هم اونیفورم دریا-سالاریش را به تن داشت؛ و زیر بغل عروس را هم فرمانده نیروی دریایی گرفته بود."

بعد از اجرای مراسم ازدواج، پتر گفت «من خیال می‌کنم ازدواج ما خیلی پرثمر خواهد بود. ببینید، هنوز سه ساعت از ازدواج ما نگذشته پنج تا بچه پس انداخته‌ایم.»

پتر کاترین را بیشتر اوقات پابرهنه و آبتن نگه می‌داشت. "کاترین دوازده بچه برای پتر زائید، که یکی از آنها بعد امپراتریس الیزابت شد. پتر به همه زنان روسیه آزادی بخشید، غیر از زن‌های خانواده خود. ش. چون که غالب آنها قبلاً با سعی و عمل آزادی‌شان را به دست آورده بودند. ولیکن گویا پتر عقیده داشت که خانواده‌اش اصلاً زن لازم ندارد. چون به محض آن که اتفاقی می‌افتاد، پتر آنها را به صومعه می‌فرستاد. به این جهت صنعت صومعه در زمان پتر رونق گرفت.

اصولاً پتر از لحاظ زن آدم بدبختی بود؛ و یک وقت خبردار شد که

۱۰. لابد برای این که اگر علنی این کار را می‌کرد احتمال داشت منشیکوف خبردار شود و شرکت

به هم بخورد.

۱۱. البته این به حکم تشریفات بود. وگرنه کاترین نزد فرماندهان نیروهای زمینی هم محبوبیت کافی داشت.

۱۲. آفرین بر پتر، زن‌ها را باید همین جور نگه داشت. جورهای دیگرش فایده‌ی ندارد.

کاترین فاسق دارد. در نتیجه پتر عصبانی شد و فاسق بیچاره را گرفت و داد گردنش را زدند؛ برای این که عبرت بگیرد و دیگر فاسق زن مردم نشود. خوانندگان توجه دارند که گردن زدن بهترین درس عبرتی است که به یک نفر فاسق می توان داد. زیرا فاسقی که گردنش را زده باشند هیچ کاری از عهده اش بر نمی آید. با همه این ها من شک دارم که دل پتر کاملاً خنک شده باشد، به خصوص که بعد داد سر آن فاسق را توی الک کل خوابا- نندند و توی پنجره اتاق کاترین گذاشتند. اما کاترین اصلاً و ابداً به روی خودش نیاورد و طوری رفتار کرد که انگار سر بریده توی پنجره اتاقش نگذاشته اند. با توجه به این که زن ها در برابر این قبیل مناظر معمولاً هزار جور غش و ضعف می کنند، باید اذعان کرد سوء ظن پتر احتمالاً بی اساس بوده است، و گرنه قضیه به این سادگی ختم نمی شد.

در هر حال، پسر پتر، تزارویچ الکسیس، چیز بی خود و هشله‌نی از کار درآمد.^{۱۲} حوصله اش از همه چیز سر می رفت و یک چیزی روی فرق سرش ناراحتش می کرد. یک روبدوشامبر کهنه که دکمه هایش هم افتاده بود می پوشید و صبح تا غروب کنار بخاری می نشست و ترشی و خیار شور می خورد.

پتر از دست الکسیس خیلی ناراحت بود و غالباً او را به باد کتک می گرفت. اما در جریان کتک کاری طبعاً الکسیس خیلی بیش از پتر نارا- حت می شد. بنابراین می توان گفت که پدر و پسر هر دو از دست همدیگر ناراحت بودند. بعضی از تاریخ نویسان می گویند که پتر بالاخره یک روز الکسیس را زیر کتک کشت. بله خوب، ولی فقط یک بار این کار را کرد. از

۱۲. می گویند شبیه یکی از فرمان های داستایوسکی بود. معلوم می شود برخلاف آنچه مشهور است داستایوسکی قهرمان هایش را از خودش در نیاورده بلکه از تاریخ الهام گرفته است. بنابراین پتر بی خود ناراحت بود. حتمی نیست که اسم بچه آدم در تاریخ عمومی ثبت شود؛ تاریخ ادبیات چه عیبی دارد؟

این گذشته، مست هم بود. وانگهی کشتن پسر در خانواده تزارهای روسیه رسم بود. ایوان مخوف هم این کار را کرده بود. پتر کبیر که از ایوان مخوف کمتر نبود.

در ۱۷۲۱، پس از برقرارشدن صلح بین روسیه و سوئد، مجلس سنای روسیه لقب کبیر و پدر مملکت و امپراتور همه خلق روس را به پتر داد. پتر هم خوش خوش شد.

همه می‌گویند که پتر آدم خیلی نازنینی بوده است، پس این حرف باید درست باشد. حقیقت این است که پتر وقتی که مست نبود و در حال تشنج عصبی هم نبود، آدم خوبی بود. فقط اشکالش این بود که به ندرت اتفاق می‌افتاد که در یکی از این دو حال نباشد. چون از قدیم گفته‌اند از دو حال خارج نیست. اما وقتی که پتر از دو حال خارج بود، آدم خوبی بود. مثلاً فرمان می‌داد که مردم در فصل زمستان وقتی که از جلو قصر می‌گذرند لازم نیست کلاهشان را بردارند. حتی یک‌بار هم اجازه داد مردم چپق و سیگار بکشند.^{۱۴}

پتر نیروی دریائی روسیه را تأسیس کرد؛ و از آن گذشته یک روش آموزش و پرورش خیلی عالی هم به وجود آورد. دیگر از اقدامات قابل ذکر او یکی ساختن یک چلچراغ بود از دندان سگ‌آبی؛ و دیگری ساختن یک موشک دو کیلوئی که هرچه کردند هوا نرفت، ولی در عوض روی سر یکی از دوستان پتر افتاد و آن بنده خدا را جا به جا کشت.

پتر عقیده داشت که مردم روسیه با دنیای خارج در تماس باشند، نه این‌که مثل زمان قدیم در بی‌خبری به سر برند.^{۱۵} هم‌چنین پتر دلش می-

۱۴. آخر تزار میخائیل در ۱۶۳۴ استعمال دخانیات را ممنوع کرده بود و مجازات ارتکاب این جرم را هم اعدام قرار داده بود. در چنین شرایطی اگر کسی به استعمال دخانیات مبادرت ورزد احمق است و اگر از استعمال دخانیات خودداری کند بی‌غیرت است. ببینید تزارها مردم روسیه را در چه وضعی قرار داده بودند.

۱۵. بعدها یکی از جانشینان پتر قدغن کرد که در روسیه احدی حق ندارد با دنیای خارج ←

خواست که مردم روسیه همه بلندقد و خوش اندام باشند. به همین جهت در ۱۸۱۱ هرچه کوتوله و ناقص الخلقه در پترزبورگ بود جمع کرد و در ساحل رودخانه یخ بسته نوا برایشان دهکده‌ای درست کرد تا همان‌جا زندگی کنند و میان مردم پیدایشان نشود.^{۱۶} در این دهکده دو کوتوله باهم ازدواج کردند و جشن و سرور مفصلی راه انداختند، و این صحنه را نقاش معروف روس ورسجاگین، در تابلو «عروسی دو کوتوله» جاودانی کرده است. خود پتر خیلی از کوتوله‌ها بلندتر بود. قدش با چکمه نزدیک دو متر بود، و چکمه‌هایش را هم به ندرت درمی‌آورد، مگر در مواقعی که می‌خواهست به حالت افقی قرار بگیرد؛ و در چنین مواقعی مسأله قد زیاد مطرح نیست.

مع‌هذا پتر در سال‌های آخر عمر می‌گفت که آنچه تا حالا صورت گرفته همه‌اش نادرست بوده است. شاید این یکی را درست گفته باشد. پتر اصلاحات خود را با شتاب زیاد ادامه داد و برای رفع خستگی مرتب ودکا نوشید، اما سرانجام به علت مرگ درگذشت. قبل از مردن گفت: «همه‌چیز را می‌سپارم به دست ...» اما جمله‌اش را تمام نکرد. مسلماً به همین علت بود که بعداً در روسیه دعوا درگرفت. یکی نیست بپرسد مرد حسابی، اگر جمله‌ات را تمام می‌کردی می‌مردی؟

۱۶- قاس بگیرد و هرکس گرفت خونت به گردن خودش خواهد بود. خوبی‌اش این است که تکلیف مردم روسیه همیشه روشن بوده است.
 ۱۶. غافل از این‌که کوتوله‌ها و ناقص الخلقه‌های جدید بعداً سر از جاهای دیگر در خواهند آورد، چنان‌که درآوردند.

شارلمانى



شارل کبیر یا شارلمانی در قرون وسطی زندگی می‌کرد. می‌گویند در این قرن‌ها فضای فکری آن‌قدر تاریک بوده که چشم چشم را نمی‌دیده. بعد معلوم نیست چطور شده که فضا شروع کرده به روشن شدن و هر روز روشن‌تر شده - ولی البته شب‌ها باز تاریک می‌شده تا به امروز رسیده، که فضا روشن روشن است و فقط شب‌ها تاریک می‌شود.

شارل وقتی بزرگ شد امپراتور نکره خیلی بدآخمی از آب درآمد، ولی وقتی که هنوز بچه بود چیزی توی جبینش دیده نمی‌شد و توی خانه او را هم مثل بچه‌های دیگر با همان اسم کوچکش صدا می‌کردند و او هم

جواب می داد. در صورتی که وقتی بزرگ شد اصلاً کسی جرأت نداشت او را صدا کند، مگر این که از جان خودش گذشته باشد. ولی هیچ کس نمی داند این تغییر دقیقاً کی اتفاق افتاد.

پدر شارل به پیین پست قد معروف بود و مادرش به برتای گنده پا. از قد و اندازۀ پای خود شارل خبر درستی نداریم؛ ولی اگر راست باشد که بچه حلال زاده به دانی اش می رود، قد و قواره این بچه را هم می شود حدس زد. پدر شارل، یعنی همان پیین پست قد، پادشاه نبود؛ بلکه فرمانده کاخ پادشاه دیگری بود به نام شیلدریک بی مخ. بی خود هم به این شیلدریک نمی گفتند بی مخ، چون هیچ کاری انجام نمی داد و همه اش با معشوقه هایش می نشست و شراب می خورد. گاهی هم محض تفریح، مادر بزرگ یکی از معشوقه ها را - که لابد دیگر به درد نمی خورده - به یک اسب می بست و اسب را می کرد؛ و خودش و آن معشوقه ها، که لابد دختر آن مادر بزرگ به درد نخور هم جزو شان بوده، از خنده غش می کردند. امروز یک همچو صحنه ای چندان خنده دار به نظر نمی آید، ولی خوب، تاریخ چرخیده و ذوق و سلیقه ها عوض شده؛ لابد آن روزها این جور صحنه ها خنده دار بوده اند. این جور تفریحات البته فقط از عهدۀ پادشاهان و صاحبان این جور مشاغل بر می آمد؛ و گرنه تا به حال نسل هر چه پیرزن است در اروپا بر افتاده بود.

ولی ظاهراً این کار در همان زمان هم طرفدار زیادی نداشته، چون بعد از مدتی حوصلۀ پیین از این بی مزگی ها سر رفت و زد شیلدریک بی مخ را از کاخ بیرون کرد و خودش به جایش نشست. این در سال ۷۵۲ میلادی بود. در این موارد عیب کار در این است که، وقتی آدم بالاخره نقشه اش را اجرا می کند و به سلطنت می رسد، بیشتر عمرش صرف نقشه کشیدن و پائیدن طرف و توطئه خائنه شده، و وقتی که بالاخره خیانت انجام گرفت و در نتیجه تغییر ماهیت داد، یعنی به اقدام شجاعانه برای نجات کشور از

ورطه نیستی مبدل شد، دیگر چیز زیادی از عمر آدم باقی نمانده است. این پسر هم بعد از نجات دادن کشور بیش از شانزده سال عمر به این دنیا نداشت، چون در ۷۶۸ میلادی ناچار شد دارفانی را بدرود بگوید.

از پسرین دو پسر باقی ماند، یکی همان شارل خودمان، یکی هم پسر کوچک تری به اسم کارلومان. کارلومان وقتی پدرش زنده بود صحیح و سالم به نظر می رسید و هیچ کس ندیده بود که حتی یک روز نک و نال کند؛ ولی بعد از فوت پدرش معلوم شد بیماری مزمن کشنده ای داشته که خودش خبر نداشته. در هر حال چیزی نگذشت که او هم ناچار شد دارفانی را بدرود بگوید. می گویند شارل آن قدر از مرگ برادر ناکامش متأثر شد که نصفه آخر اسم او را به اسم خودش اضافه کرد و شد همین شارلمانی که ما در تاریخ می شناسیم.

شارلمانی بزودی استعدادهای ذاتی اش را، که تا آن روز پنهان مانده بودند، آشکار ساخت؛ یعنی به صورت یک سردار دلاور، سیاستمدار خردمند، مُصلح اخلاقی و اجتماعی؛ و نمی دانم چند چیز دیگر درآمد. اما کارلومان ناکام هم دو پسر خردسال داشت که امید می رفت وقتی بزرگ شدند زیر بال عمویشان را - که لابد تا آن موقع پیر می شد - بگیرند. ولی مادر این بچه ها شروع کرد به فضولی کردن در کارهای شارلمانی؛ در نتیجه آن طفل های معصوم هم مثل پدرشان ناخوش شدند و دارفانی را بدرود گفتند. بعضی خانواده ها این جور می کنند؛ یک شاخه سُر و مُر و گنده برای خودشان زندگی می کنند، در حالی که شاخه دیگر تند و تند می میرند و نسلشان برمی افتد.

خلاصه به این ترتیب شارلمانی شد پادشاه بلامنازع فرانک ها. این فرانک ها اول آلمانی بودند، چون غذایشان عبارت بود از کلم شور و کالباس

۱ گیور - مورخ معروف انگلیسی - نوشته است که مرگ این بچه ها هم مثل مرگ پدرشان مشکوک به نظر می رسد منظور او روشن نیست. خون مرده تا بدون هیچ شکی مرده اند.

پیه خوک، که یک پارچ آجیو هم رویش سرمی کشیدند؛ اما بعد، بعضی از آن‌ها یواش‌یواش شروع کردند به خوردن قورباغه و حلزون و خرچنگ؛ و در نتیجه یواش‌یواش فرانسوی شدند. ولی این قضیه در آن زمان به این سادگی معلوم نمی‌شد، چون قبلاً قومی به اسم فرانسوی وجود نداشت که آلمانی‌های قورباغه‌خور، که تغییر هویت می‌دادند، بدانند حالا دارند چه می‌شوند. بعد که خوب تغییر هویت دادند، دیدند فرانسوی شده‌اند. البته فرانسوی‌ها مدعی هستند که از اول فرانسوی بوده‌اند. درست هم می‌گویند: چون اول، یعنی وقتی که قبل از آن فرانسوی نبوده‌اند. آلمانی‌ها هم که هیچ‌وقت فرانسوی نبوده‌اند. بنابراین تکلیف فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها روشن است.

اما این وسط تکلیف شارلمانی چه می‌شود؟ بیشتر تاریخ‌نویسان می‌گویند شارلمانی نه آلمانی بود، نه فرانسوی. ولی منظورشان این نیست که مثلاً ایتالیایی بود، یا دور از جان شما روس بود. منظورشان این است که نه آلمانی آلمانی بود نه فرانسوی فرانسوی؛ یک چیزی آن وسط‌ها بود. اما آن وسط‌ها جز کشت و کشتار و خون و خون‌ریزی چیز دیگری نبود. پس هیچ معلوم هست این تاریخ‌نویس‌ها چه می‌خواهند بگویند؟ اگر از ما که خودمان هم یک‌با تاریخ‌نویس هستیم بپرسید، ما می‌گوئیم شارلمانی آلمانی بود، چون آن پک و پوز و پر و پایش داد می‌زند که آلمانی بوده. فرانسوی‌ها هم صلاحشان در این است که حرف ما را تصدیق کنند و قال قضیه را بکنند. ضمناً آلمانی‌ها هم خوش می‌شوند؛ و این هیچ مانعی ندارد — بالاخره آلمانی هم در حکم آدمیزاد است.



شارلمانی خیلی اخلاقی بود. نه این که خودش به اصول اخلاقی مقید بوده باشد. این جور آدم‌ها هیچ‌وقت چیزی نمی‌شوند. اخلاقی بودن او به این

معنی بود که می‌گفت مردم باید به اصولی اخلاقی مقید باشند.^۱ از قضا در آن زمان یک قبیله‌ای در آلمان مشغول تاخت و تاز بود به اسم ساکسون‌ها، که هنوز مسیحی نشده بودند و لذا مقید به اصول اخلاقی هم نبودند. شارلمانی رفت این‌ها را مسیحی کند، بلکه به اصول اخلاقی مقید شوند. ضمناً شایع بود که این‌ها گنج بزرگی را در تنه درختی به اسم ایرمینسول قایم کرده‌اند. ساکسون‌ها اسم این درخت را به افتخار رئیسشان وادن گذاشته بودند ایرمینسول؛ چون که در زبان ساکسونی مخفف وادن می‌شود ایرمین؛ همان‌طور که در زبان اعقابشان، یعنی انگلیسی‌ها، مخفف ویلیام می‌شود بیل و مخفف ریچارد هم می‌شود دیک.

خلاصه، شارلمانی همین‌که ساکسون‌ها را غسل تعمید داد، دید بهتر است دستور بدهد سربازانش تنه درخت ایرمینسول را بشکافند، نکند یک وقت خالی باشد. خوشبختانه درخت خالی نبود و همین‌که لای تنه‌اش را باز کردند یک خروار جواهرات شری ریخت بیرون. ساکسون‌ها به شارلمانی گفتند مال تو، چون خودشان مصرفی برای آن جواهرات نداشتند؛ وگرنه آن‌جا قایمش نمی‌کردند، بلکه مثل فتحعلیشاه قاجار روزی یک‌دانه مروارید یا یک قیراط زمرد یا یاقوت را می‌کوبیدند و می‌خوردند تا نور چشمشان زیاد بشود؛ حالا اگر بر اثر بلعیدن خرده‌شیشه دچار زخم معده یا شقاق انتهای روده بزرگ می‌شدند مسأله‌ای نبود، چون آدمی که نور چشمش کم باشد یک شاهی نمی‌ارزد، آن هم با آن حرمسرا.

بعد شارلمانی رفت قوم آوارها را غسل تعمید بدهد، چون‌که گویا این قوم مقدار زیادی شمش طلا توی قلعه مرفعی انبار کرده بودند و آن قلعه به هیچ ترتیبی قابل تصرف نبود - یعنی آوارها خودشان این‌جور خیال

^۲ لابد برای این‌که هیچ‌کس هیچ‌چیزی ننهد، تا بلکه خودش یک چیزی بسود. می‌بینم که او در این نقشه‌اش موفق هم شده است

می کردند. بعد نوبت به اقوام سرب^۲ و ویلتس رسید؛ ولی معلوم شد این‌ها چیزی بارشان نیست. شاید هم چیزهائی داشتند و بروز ندادند، چون بعد از قضیه ایرمینسول و قلعه آوارها، هروقت شارلمانی می‌رفت جماعتی را غسل تعمید بدهد آن‌ها اول چیزهای قیمتی‌شان را چال می‌کردند بعد برای تشرّف به دین مسیح حاضر می‌شدند. این بود که بعد از مراسم غسل تعمید شارلمانی دستور می‌داد زمین‌ها را بکنند؛ و حتی آدم می‌فرستاد ته چاه‌ها را خوب لاروبی کنند، نکند یک‌وقت مسیحیان نودین بی‌آب بمانند. به این جهت تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که شارلمانی به نیازهای اساسی جامعه توجه زیادی داشته و از این لحاظ یکی از اولین پادشاهانی است که، در امر حکومت، دید مدرن داشته است.

شارلمانی از لحاظ قدرت حکومتی و سجایای اخلاقی به قدری پیشرفت کرد که پاپ لئون سوم ناچار شد در روز عید کریسمس سال ۸۰۰ میلادی تاج امپراتوری روم را بر سر او بگذارد و او را جانشین یولیوس قيصر (که همان ژول سزار خودمان باشد) اعلام کند. این ظاهراً عالی‌ترین عنوان سیاسی در آن ایام بود. بعد از آن مقام خود شارلمانی بود، که چون شارلمانی خودش زنده بود مقامش را خودش اشغال کرده بود و دست کسی به آن نمی‌رسید. ولی شارلمانی گفت که هرگز طالب چنان مقامی - یعنی مقام قيصر - نبوده و تا لحظه‌ای که تاج را بر سرش گذاشتند اصلاً خبر نداشته که پاپ چنین نقشه‌ای برایش دارد. ولی خوب، حالا که مراسم اجرا شده بود چاره‌ای نداشت جز این‌که قبول کند. وگرنه خلأ قدرت به وجود می‌آمد، و خلأ همیشه خطرناک است. بعضی از تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که شارلمانی با لباس مناسب، موقع در مراسم حاضر شده بود و حتی نطق و حرکاتش نشان می‌داد که قبلاً خودش و پاپ این کم‌دی را بارها تمرین

۳. اسم این قوم مثل همان فلر معروف تلفظ می‌نمود ولی سرب‌ها با آن فلر هیچ سببی نداشتند.

کرده بودند؛ پس به احتمال زیاد دروغ می‌گفته که گفته من اصلاً خبر نداشتم؛ خیلی هم خبر داشته. ولی منظور از این موشکافی‌ها چیست؟ خوب حالا خبر داشته، دلش خواسته بگوید خبر نداشتم. به نظر ما اگر خبر نمی‌داشت و مدعی می‌شد که خبر داشتم کارش بیشتر محل ایراد می‌توانست باشد!

اتفاقاً می‌گویند آن لباس مخصوص خیلی هم به امپراتور می‌آمد. می‌گویند هارون الرشید هم از بغداد یک رأس فیل برایش فرستاد که اسمش عبدک ابوالعباس بود و امپراتور، بعد که با او خودمانی شد عبدی صدایش می‌کرد. امپراتور حبشه هم یک رأس شیر برایش فرستاد. خدا نکند آدم امپراتور بشود؛ وگرنه امپراتورهای دیگر می‌توانستند برای آدم چیزهای بی‌فایده می‌فرستند که نگه‌داریشان کلی خرج دارد. حالا باز فیل زنده‌اش صد تومان قیمت دارد، مرده‌اش هم صد تومان؛ ولی شیر چطور؟



شارلمانی یکی از نخستین قانون‌گذاران اروپا بود. هر سال دو مجلس قانون‌گذاری از اعیان و اشراف تشکیل می‌داد؛ یکی در پائیز برای وضع قوانین، یکی هم در بهار برای لغو قوانین. هر وقت هم دچار کمبود قوانین می‌شد خودش فرمان صادر می‌کرد. تمام نگرانی‌اش این بود که میان طبقات جامعه عدالت برقرار باشد، یعنی هر طبقه‌ای سرش به آخور خودش بند باشد و در کار طبقات دیگر دخالت نکند. هر وقت هم خلافی یا جنایتی واقع می‌شد دست‌کم سه‌چهار نفر را به اتهام ارتکاب آن جرم

۴. این ایراد را هم حتماً باز همان تاریخ‌نویس‌ها می‌گرفتند.

۵. گویا آن غری که قبل را آورده بوده اسمش ابوالعباس بوده: دم در قصر ازس می‌رسند «این دیگر چه جور جانوری است، هیچ معلوم هست سرش کدام طرف است و دمش کدام طرف است؟» او جور سیده بوده که آلمانی‌ها زیاد رور می‌کنند خیال می‌کند دارند می‌رسند «اسمت چه؟» می‌گوید «عبدک ابوالعباس»

بجازات می‌کرد، مبادا یک‌وقت مجرم اصلی قِصر در برود؛ چون عقیده داشت که کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. روش محاکمه او هم به این صورت بود که آن سه‌چهار نفر متهم را می‌آوردند کنار یک پاتیل که قیر تویش به جوش آورده بودند و به آن‌ها می‌گفتند هرکس مدعی است که بی‌گناه است اول قسم یاد کند و بعد آستینش را بزند بالا و دستش را تا بالای آرنج توی پاتیل فرو کند. در آن زمان مردم عقیده داشتند که قیر داغ شرمش می‌آید گوشت تن آدم بی‌گناه را بسوزاند. حالا این مهم نیست. قیر آن‌موقع چیز خیلی کمیابی بود و فقط در بعضی جاها پیدا می‌شد، مثل حواشی صحرای افریقا، که روی زمین نشت می‌کرد. این قیر را با هزار زحمت جمع می‌کردند و با شتر و بعد هم کشتی به اروپا می‌بردند، آن‌وقت شارلمانی به جای این که پشت‌بام قصرش را، که زمستان‌ها دائم چکه می‌کرد، با این قیر اندود کند آن را برای بازشناختن آدم گناهکار از بی‌گناه به کار می‌برد و خیال می‌کرد روش خیلی پیشرفته‌ای در حقوق جزا کشف کرده است. می‌گویند آدم‌های پولدار و متنفذ اول دم متصدی پاتیل را می‌دیدند که قیر را خیلی به جوش نیاورد. ولی خوب، قیر ولرم هم وقتی به دست آدم بی‌گناه چسبید خیلی سخت پاک می‌شود. وانگهی، آدم پولدار و متنفذ اول دم قاضی را می‌بیند که کارش به پای پاتیل نکشد.

شارلمانی به علم و دانش هم خیلی علاقه داشت و برای اشاعه علم چندین نفر دانشمند از انگلستان و ایرلند و ایتالیا وارد کرد. این دانشمندان توی قصر خودِ شارلمانی زندگی می‌کردند و با هم غذا می‌خوردند، ولی چون زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند هرروز باهم دعواشان می‌شد و می‌رفتند پیش شارلمانی داد و قال می‌کردند. شارلمانی هم چون زبان آن‌ها را نمی‌فهمید می‌گفت: «اشکالی ندارد، برگردید سر کارت‌تان.» آن‌ها هم لابد بر می‌گشتند. البته همه‌شان زبان لاتینی بلد بودند، ولی لاتینی را فقط بلد بودند بخوانند و بنویسند؛ دعوا را فقط به زبان خودشان می‌کردند، که هیچی ازش

فهمیده نمی‌شد.

بعضی وقت‌ها که امپراتور سرحال بود یک معما طرح می‌کرد و از دانشمندان می‌خواست آن را حل کنند. مثلاً می‌گفت: «یک نفر از اهالی جزیره کرت گفته است که همه اهالی جزیره کرت دروغگو هستند، حالا شما بفرمائید ببینم این شخص خودش راستگو بوده یا دروغگو؟» دانشمندان همه‌شان قبلاً این معما را شنیده بودند، ولی می‌گفتند: «به‌به، ببینید امپراتور، چه معماهای سخت‌سختی طرح می‌کند!»

بعضی‌ها گفته‌اند که شارلمانی خودش یک‌با دانشمند بود. راستش این است که شارلمانی یکی از نوادر پادشاهان آن زمان بود که بالاخره سواد خواندن و نوشتن را یاد گرفت، هرچند خطش خرجنگ قورباغه بود. مقداری از جدول ضرب را هم از بر کرده بود. از آن‌جا که خیلی به سواد خودش می‌نازید مدتی شب‌ها قلم و کاغذ زیر بالشش می‌گذاشت که اگر نصف‌شب فکر خوبی به خاطرش رسید یادداشت کند. یک‌شب یک چیزی یادداشت کرد، ولی صبح هیچ‌کس نتوانست یادداشتش را بخواند، از جمله خودش. با این حال منشی‌هایش را چوب مضبوطی زد. ولی همان یک‌بار بود، چون بعد دیگر عادت یادداشت شبانه را کنار گذاشت. لابد فکر کرده اگر دست از این کار برندارد بزودی بی‌منشی می‌شود. می‌گفت دستش چون به قبضه شمشیر عادت دارد ساقه قلم را نمی‌تواند خوب بگیرد؛ ولی گویا اشکال کار در جای دیگر بود.

نوشته‌اند که قد شارلمانی هفت برابر طول پایش بوده. این چه جور نشانی دادن است؟ ما می‌دانیم که پدرش کوتاه قد بوده و مادرش هم پاهای خیلی گنده‌ای داشته، بچه حلال‌زاده هم به دانی‌اش می‌رود؛ حالا معین کنید قد خودش چقدر بوده. گویا بینی‌اش دراز، گردنش کوتاه، و شکمش برآمده بوده؛ خودتان تصورش را بکنید که چه آقایی از این اوصاف درمی‌آید. زندگی خانوادگی‌اش هم ظاهراً زیاد تعریفی نداشته، چون چهار پنج تا زن

گرفته و پنج شش تا هم معشوقه داشته و حساب این‌ها را نمی‌توانسته درست نگه دارد. این حتماً از بی‌عرضگی خودش بوده، چون پادشاهان مشرق‌زمین دوست سیصد تا زن توی حرم‌سراشان نگه می‌داشتند و حساب همه را هم داشتند. ما خبر نداریم که زن‌ها و معشوقه‌های شارلمانی چقدر زیبا بوده‌اند، ولی اسم‌های خیلی زیبایی داشتند: دزیدراتا، مالته گارده، گرسنویندا، ادلیندا، و از این قبیل، که همه اسم‌های مُد روز بودند. زن اولش هم اسمش ارمینتروده بوده؛ ولی خوب، زن اول آدم هر اسمی می‌تواند داشته باشد.

حالا آمدیم سر دخترهای شارلمانی، که گویا تعدادشان هم زیاد بوده و شارلمانی حاضر نبوده آن‌ها را شوهر بدهد؛ دلیلش هم ظاهراً این بوده که می‌گفته مایل نیست هیچ‌کدام از اعقابش از جنس اناث باشند. لابد فکر می‌کرده دخترها همیشه دختر می‌زایند؛ حالا پسرها را کی‌ها می‌زایند مسأله‌ای است که شارلمانی متعرض آن نمی‌شد، چون سرش شلوغ بوده و وقت پرداختن به این جور دقایق منطق را نداشته. یک دلیل دیگرش هم احتمالاً آن بوده که این دخترها غالباً به مادر شارلمانی و مادرهای خودشان و شاید هم به خود شارلمانی رفته بودند؛ و شوهر دادن این جور دخترها طبعاً صلاح نیست. اما یکی از آن دخترها بالاخره توانست با شاعری به نام انگیلبرت دوست بشود و پسرشان هم منتقد ادبی از کار در آمد. شعرا خیلی از این منتقد حساب می‌بردند، چون اگر کسی حرفش را گوش نمی‌کرد او هم می‌رفت به پدر بزرگش خبر می‌داد. به این دلیل صنعت شعر در اواخر دوره شارلمانی خیلی پیشرفت کرد.

می‌گویند یکی دیگر از دخترها هم با نویسنده‌ای که برای نوشتن زندگی‌نامه شارلمانی استخدام شده بود از قصر فرار کرد. گویا شب فرار برف سنگینی هم باریده بوده و دختر، برای این‌که جای پای طرف روی برف نماند، طرف را کول می‌کند و تا مسافت دوری می‌برد. البته به این

ترتیب جای پای خودش قدری گودتر می‌شده، ولی گویا وزنش طوری بوده که شصت هفتاد کیلو بیشتر یا کمتر برایش از لحاظ جای پا چندان فرقی نمی‌کرده، وگرنه چطور می‌توانسته آن بابا را آن‌همه راه به کول بکشد و پایش را به کلی گم کند؟ ولی در تأیید این قضیه متأسفانه شواهد تاریخی زیادی در دست نیست، جز این که یک‌روز صبح همین‌قدر می‌بینند یکی از دخترهای نسبتاً سنگین‌وزن و آن زندگی‌نامه‌نویس غیبت‌شان زده و روی برف هم فقط جای پای یک‌نفر دیده می‌شود. این تمام معلومات عینی موجود بوده. حالا از این معلومات هزار جور فرضیه می‌شود ساخت. مثلاً این که زندگی‌نامه‌نویس دختر را کول کرده. ولی این فرضیه بسیار ضعیف است، چون بعد از پیمودن آن مسافت دیگر از آن زندگی‌نامه‌نویس چیز به درد بخوری باقی نمی‌مانده و دختر هم مسلماً این را می‌دانسته.

نوشته‌اند که هشت‌تا از پسرها و دخترهای شارلمانی مشروع بودند - یعنی زن‌های رسمی شارلمانی آن‌ها را زائیده بودند. بقیهٔ بچه‌ها نامشروع محسوب می‌شدند، چون از زن‌های متفرقه بودند. ولی واقعیت امر قدری پیچیده‌تر از این بوده است، چون بعضی از ناظران سیاسی واقعیت علقهٔ اُبوت شارلمانی را با بعضی از آن هشت‌تا محل تأمل می‌دانستند؛ و حال آن که در مورد بسیاری از بچه‌های دیگر در این واقعیت تردیدی نداشتند. خود شارلمانی ده‌تا از این یکی‌ها را قبول داشت، ولی نوشته‌اند چندتا از آن هشت‌تا را قبول داشت. حالا می‌گیریم پنج‌تا. ده‌تا و پنج‌تا می‌کند پانزده‌تا. پس شارلمانی پانزده‌تا فرزند مسلم داشت که پنج‌تاشان مشروع حساب می‌شدند و ده‌تاشان نامشروع. ده-پانزده‌تا هم فرزند غیر مسلم داشت که سه‌تاشان مشروع حساب می‌شدند و باقی نامشروع. به این ترتیب فرزندان خانوادهٔ شارلمانی به چهار مقولهٔ اصلی تقسیم می‌شدند، ولی

بعضی می‌گویند اگر کارشناسان خوب در قضیه باریک می‌شدند احتمالاً مقوله‌های دیگری هم پیدا می‌کردند.

این از بچه‌های شارلمانی. ولی شارلمانی بیشتر از بچه به جنگ علاقه داشت؛ چون در مدت چهل و سه سال سلطنتش، پنجاه و چهار جنگ راه انداخت. با هر جنگی قسمتی از اروپا را گرفت و مردمش را به همان ترتیبی که دیدیم غسل تعمید داد و نتایج کار را به پایتختش یعنی شهر آشن - که آخرش هم چیزی نشد - منتقل کرد و به مردم محل گفت حالا هر جور دلتان می‌خواهد زندگی کنید، فقط خراج سالانه فراموش نشود.

به عبارت دیگر، شارلمانی با تلاش خستگی‌ناپذیری توانست ساختار سیاسی بدوی و متشتت اروپا را دیگرگون کند و همه کشورهای پراکنده آن زمان را در زیر پرچم امپراتوری واحد و قدرتمندی متحد بسازد که از دریای شمال شروع و به دریای مدیترانه ختم می‌شد. بعدش هم سرمای سختی خورد و در سال ۸۱۴ میلادی امپراتوری‌اش را برای همان چهار مقوله اصلی بر جا گذاشت ... تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که شارلمانی بذر فرهنگ و تمدن و مسیحیت را در سرزمین‌های تازه‌ای پاشید و نظام سیاسی اروپا را پی‌ریزی کرد. حالا اگر بعداً چیزهای دیگری از خاک درآمدند لابد علتش این بوده که بذر او سلکسیون نشده بوده و مثل خیلی از بذرها قاطی داشته.

اما عبدک‌ابوالعباس - یعنی همان فیلی که هارون الرشید برای شارلمانی فرستاده بود - تا چهار سال پیش از مرگ شارلمانی زنده بود و روزی یک خروار برگ کلم و جعفردر و هویج و این جور چیزها مصرف می‌کرد. این طور که نوشته‌اند، در آن سال‌ها مظنه قیمت ذرت بُوداده در صفحات اطراف قصر شارلمانی خیلی پائین آمده بود و عده‌ای هم ورشکست شده بودند. بعد در سال ۸۱۰، شارلمانی عبدک‌ابوالعباس را برمی‌دارد و به جنگ دانمارکی‌ها می‌برد؛ چون با همان کوره سوادش توی تواریخ خوانده

بود که هانیبال در صحنه نبرد از فیل مثل تانک استفاده می کرده. ولی عبدک ابوالعباس گویا بر اثر سال ها عدم تحرک و تغذیه یک نواخت و شاید هم کهولت (چون هیچ کس نمی دانست وقتی آن عرب او را آورده چند سال داشته) خیلی سرحال نبوده. به هر حال وسط راه یک روز ناگهان روی زمین می خوابد و دیگر بلند نمی شود. فیل هم وقتی خوابید مگر خودش بلند شود.

اما شارلمانی چه پدری از متصدی عبدک ابوالعباس در آورده، ما خبر نداریم.

به این ترتیب آرزوی به کار بردن تاکتیک جنگی هانیبال به دل شارلمانی می ماند. جسد عبدک ابوالعباس را با تشریفات کامل در خاک وستفالی دفن کردند و روی مزارش یک صلیب سنگی کار گذاشتند.

ساوونارولا



در دوره رنسانس، یعنی در قرن پانزدهم میلادی، ناگاه تاریکی «قرون مظلمه» برطرف شد و نوابغ زیادی در شهرهای ایتالیا ظهور کردند که به رسم نوابغ بر سر هیچ چیزی با هم توافق نداشتند. اما یک چیز بود که همه نوابغ رنسانس بر سر آن با هم توافق داشتند؛ و آن این بود که آدم نباید در زندگی به حرف کشیش جماعت گوش بدهد، بلکه باید هرکاری دلش خواست بکند و حظش را ببرد و هیچ نگران عاقبت کار نباشد.

البته نوابغ سایر دوره‌ها هم در واقع غیر از این نمی‌گویند، ولی گویا نوابغ دوره رنسانس خیلی از این بابت شورش را در آورده بودند؛ چون درست

در وسط این غوغا یک نابغه دیگر پیدا شد و گفت نخیر، هیچ همچو چیزی نیست. دنیا شهر هرت نیست که هرکس هرکاری دلش خواست بکند. آدم باید در تمام لحظات عمرش از خوف خدا و عذاب آخرت مثل بید بلرزد و دست از پا خطا نکند؛ وگرنه هرچه دید از چشم خودش دیده. این نابغه لجباز همان جیرولامو ساوونارولای معروف است که حالا ما خیال داریم سرگذشتش را برای شما نقل کنیم. ولی یادتان باشد که این سرگذشت مال پنج قرن پیش است و در شهر کوچکی به نام فلورانس در شبه جزیره ایتالیا اتفاق افتاده و این شبه جزیره هم دور و برش را آب دریا گرفته و فقط از یک جای باریک و کوهستانی به دنیا، آن هم به اروپا، مربوط می شود. اروپا هم که تکلیفش روشن است: مردم اروپا هر درس عبرتی از این سرگذشت گرفته اند برای خودشان گرفته اند؛ ما دلمان خواست می گیریم، دلمان نخواست نمی گیریم.

و اما محققان و نویسندگان شرح احوال و آثار ساوونارولا نوشته اند که این آدم اول جوان معقولی بود و قرار بود درس طب بخواند و به کار طبابت بپردازد؛ ولی بر اثر شکست در عشق درس کشیشی خواند و به کار سیاست پرداخت. خوب دانشجو که در عشق شکست خورد ممکن است اوقاتش تلخ بشود و تغییر رشته بدهد؛ این هیچ اشکالی ندارد؛ ولی آیا این دلیل می شود که بعد، آن بساط را راه بیندازد و خودش هم آخر سر با آن افتضاح رو به رو شود؟ نه، این آدم حتماً یک درد بدتری داشته، حالا آن درد چه بوده ما نمی دانیم. شاید بعد از خواندن این سرگذشت یک چیزی دستگیرمان شود.

باری به هرجهت، در ایام مورد بحث برخلاف امروز اختلاف نظر میان مردم زیاد بود؛ به طوری که میان راهبان مسیحی، یعنی تارکان دنیا، هم اختلاف افتاده بود و به چند فرقه تقسیم شده بودند و بر سر روش صحیح ترک دنیا مدام با هم جنگ و جدال می کردند.

حالا جنگ و جدال بر سر تصرف دنیا باز یک حرفی است؛ جنگ و جدال بر سر ترک دنیا پاک به نظر ابلهانه می آید. ولی واقعیت این است که در آن دوره همان طور که فرمانروایان مسیحی اروپا بر سر تصرف دنیا با هم می جنگیدند، راهبان مسیحی هم بر سر ترک دنیا توی سر و کله هم می زدند. مخصوصاً دو فرقه بودند که چشم دیدن همدیگر را نداشتند: یکی پیروان دومینیک قدیس و دیگری پیروان فرانسیس قدیس. حالا کدام فرقه دنیا را بهتر ترک می کرده مسأله ای است که قطعاً در روز قیامت روشن خواهد شد؛ آن چه ما می دانیم این است که ساوونارولا، پس از شکست در عشق و تغییر رشته، به فرقه دومینیکی پیوست؛ و طبیعی است که با این کارش لج راهبان فرقه فرانسیسی را درآورد. و این راهبان مسلماً از همان روز برایش خط و نشان کشیدند. منتها، باز چنان که خواهیم دید، قضیه از لحاظ ما هیچ فرقی نمی کند؛ یعنی اگر فرضاً ساوونارولا به فرقه فرانسیسی می پیوست قضیه معکوس می شد و باز همان نتایج به بار می آمد. بنابراین علل و اسباب ترجیح یک فرقه بر فرقه دیگر به ما مربوط نیست. وقتی به ما مربوط نباشد، به طریق اولی به شما هم مربوط نیست. پس اجازه بدهید تحقیقات خود را ادامه دهیم.

و اما تحقیقات ما نشان می دهد که در آن ایام در کلیسای کاتولیک فساد فراوان راه یافته بود. از طرف دیگر، یا راستش را بخواهید از همان طرف، یک خانواده خیلی فاسد هم به نام خانواده مدیچی در شهر فلورانس حکومت می کرد. از آن جا که مردم همیشه از فرمانروایانشان سرمشق می گیرند، اخلاق مردم فلورانس هم خیلی خراب شده بود، به طوری که مدام مشغول عیاشی و خوش گذرانی و سرکوفت زدن به فقرا و بیچارگان بودند. مردم هر چه می کشند از دست خانواده های فاسد می کشند. خلاصه ساوو-

نارولا شروع کرد به انتقاد از کلیسا و حمله به خانواده مدیچی که با اولیای کلیسا قوم و خویش هم بودند. مردم که دیدند این آدم حرف حسابی می-زند دورش جمع شدند و غوغا به راه افتاد ...

لورنزو مدیچی، که فرمانروای فلورانس بود، وقتی دید که یک راهب پا برهنه دارد به او بد و بیراه می‌گوید اول قدری هارت و پورت کرد بلکه آن بابا از میدان در برود، ولی دید نخیر، کار بیخ دارد؛ و چون آدم زیرکی بود از در سازش درآمد و هی پیغام و پِسغام فرستاد که ساوونارولا دست بردارد. ولی ساوونارولا از آن لجبازهای روزگار بود و به هیچ قیمتی دست بردار نبود، و آن قدر به لورنزوی فاسد فحش و فضحیت داد که لورنزو دق کرد و مرد.

از آن جا که لورنزو بر اثر جهل و خبالت در زمان حیات خود اجازه فعالیت به سازمان‌ها و احزاب سیاسی فلورانس نداده بود، در زمان ممات او مردم فلورانس فاقد رشد سیاسی و اجتماعی بودند. این بود که خلأ قدرت پیدا شد و کار از خَرک در رفت؛ یعنی مردم به جان هم افتادند. از آن طرف شارل سوم، پادشاه فرانسه، به خاک فلورانس حمله کرد که آن را به صورت استان غی‌دائم چندم فرانسه در بیاورد؛ از این طرف هم مردم، باقی مانده خانواده مدیچی را سر بریدند یا وارونه سوار خر کردند و دور شهر گرداندند و بعد از شهر بیرون کردند. در این هنگام بود که ساوونارولا موقع را مغتنم شمرده رهبری مردم را به دست گرفت. اشراف فلورانس هم خواستند موقع را مغتنم شمرده نوعی حکومت اشرافی برقرار کنند، ولی ساوونارولا گفت نخیر، باید حکومت توده مردم برقرار شود. مردم هم گفتند صحیح است. در نتیجه حکومت شخص ساوونارولا برقرار شد. البته مجلس شورائی هم از روی الگوی شهر ونیز تشکیل دادند، ولی خوشبختانه نمایندگان این مجلس در تمام مسائل کلی و جزئی با ساوونارولا اتفاق نظر داشتند، به طوری که روی حرف او هیچ حرفی غی‌زدند. به این ترتیب ثبات

سیاسی برقرار شد.

پس از برقرار شدن ثبات، وقت آن رسید که آثار فساد و تباهی قرون گذشته از جسم و روح مردم فلورانس پاک شود - مخصوصاً از جسم آن- ها. به این منظور دولت اعلام کرد که دوران فسق و فجور به پایان رسیده است، مردم باید در کوچه و بازار شوخی بازی و بی مزگی را کنار بگذارند و به فکر روز قیامت و آتش دوزخ باشند. توی خانه ها هم همین طور. در نتیجه مردم فلورانس دست از عیاشی برداشتند و زهد و تقوی را پیشه خود ساختند. منتها بعضی از آن ها توی دلشان همان عیاشی و بی مزگی را ادامه می دادند. برای حل این مسأله ابتکار جالبی صورت گرفت؛ به این ترتیب که گروه هایی از کودکان شهر تشکیل دادند که زیر نظر طرفداران ساوونارولا مواظب کسانی بودند که بی خود لبخند می زدند یا چشم هایشان برق می زد. این ها را می گرفتند کتک هرفتی می زدند، بعد می رفتند خانه ها. ایشان را می گشتند و هرجا اثری از کتاب های ضاله و ورق گنجفه و آلات موسیقی و پرده های نقاشی و سایر وسائل لهو و لعب می دیدند آن ها را زیر نظر دولت در کمال نظم و آرامش نابود می کردند. جنبه نبوغ آمیز این ابتکار آن بود که چون این گروه ها عموماً از کودکان معصوم تشکیل می شدند که نه رشوه و پارتی بازی به خرجشان می رفت و نه عجز و التماس؛ و کار خودشان را با دقت و کفایت تمام انجام می دادند. به این ترتیب دوران تازه ای در حیات سیاسی و فرهنگی شهر فلورانس آغاز شد که آثار آن در زندگی روزمره مردم کاملاً مشهود بود. دوران تازه اقتصادی هم که قبلاً آغاز شده بود و فعلاً ادامه داشت.

ساوونارولا سه سال بر شهر فلورانس حکومت کرد. در سال اول خوشبختانه هیچ کتاب خوبی به دست کودکان نابود نشد. (در این جا منظور از کتاب خوب کتاب دینی مسیحی است، چون که پیروان ساوونارولا همه کتاب های دیگر را بد می دانستند و نابود می کردند.) اما بدبختانه

در سال‌های دوم و سوم شور و حرارت مبارزه با فساد به قدری بالا گرفت که باز ریختند توی کتابخانه‌ها و خانه‌ها و کتاب‌های دینی را هم نابود کردند.

منطق این کار ساده بود: می‌گفتند در میان کتاب‌های دینی هم بدون شک بعضی آثار انحرافی و گمراه‌کننده وجود دارد و تصدیق می‌کنید که جداکردن غث از سمین در میان یک دریا آثار مغلق و مفصل فلاسفه و متکلمین مدرسی و ماقبل مدرسی قرون وسطی و صدر مسیحیت کاری نیست که اجرای صحیح و دقیق آن را از مشتی کودک ابجدخوان، ولو متدین، آن هم توی آن شلوغی بتوان انتظار داشت. بنابراین، و به حکم آن که کار از محکم کاری عیب نمی‌کند، کودکان صلاح را در آن دیدند که عجالتاً همه کتاب‌ها را نابود کنند؛ چون برای نوشتن کتاب‌های خوب همیشه فرصت باقی است. به این ترتیب بود که قفسه‌های کتابخانه‌های فلورانس، چه عمومی و چه خصوصی، به کلی خالی شد و مردم توانستند در آن‌ها ماهی دودی و زیتون و این جور چیزها بچینند. اما قرابه‌های شراب در همان زیرزمین‌ها باقی ماند، چون که کودکان با شراب هم مخالف بودند و اجازه نمی‌دادند کسی حتی به عنوان استحالۀ خون مسیح هم جرعه‌ای شراب سر بکشد.

پس از آن که شهر فلورانس با این اقدامات از هر لحاظ اصلاح شد، ساوونارولا تصمیم گرفت کلیسای کاتولیک را هم اصلاح کند. به این جهت بنا کرد به سخنرانی کردن بر ضد پاپ.

پاپ الکساندر ششم که خیلی به مقام و مرتبه خودش می‌نازید اول پیش خودش فکر کرد بهتر است دهن به دهن این آدم شرّ ندهد. اشتباهش هم در همین بود، چون ساوونارولا که دید پاپ ساکت است به مردم گفت: «حالا دیدید پاپ جرأت ندارد جواب مرا بدهد؟ پس بدانید که ریگ‌های زیادی در کفش دارد.»

پاپ‌ها در این جور موارد یک‌کار بیشتر از دستشان بر نمی‌آید؛ و آن‌هم این است که طرف را تکفیر کنند. پاپ الکساندر ششم هم وقتی دید کار به این جا کشیده کوتاهی نکرد و ساوونارولا را تکفیر کرد و به مردم فلورانس اخطار کرد که او را از میان خودشان برانند؛ وگرنه شهر فلورانس را از شمول حمایت خود در آن دنیا محروم خواهد کرد. ولی ساوونارولا بیدی نبود که از این باده‌ها بلرزد؛ در عوض او هم پاپ را تکفیر کرد و به مردم رم اخطار کرد که الکساندر را از میان خود برانند؛ وگرنه شهر رم را از شمول حمایت خودم در آن دنیا محروم می‌کنم. می‌بینید که تاکتیک ساوونارولا سادگی نبوغ‌آمیزی داشت؛ و چنان طرف را کلافه کرده بود که چیزی غمانده بود پاپ بیچاره یقه خودش را از دست ساوونارولا پاره کند. فقط اشکال تازه‌ای در کار ساوونارولا پیدا شده بود؛ و آن این بود که در آن موقع مردم سست‌عنصر فلورانس از برنامه زهد و تقوای بسیار شدیدی که برای خودشان پیاده کرده بودند (چون برنامه‌ها را ظاهراً از همان قدیم هم پیاده می‌کردند) قدری خسته شده بودند و هوس فسق و فجور دوره لورنزوی فاسد به سرشان زده بود. در این ضمن ساوونارولا هم با کیاست خاص خود با باقی شهرهای ایتالیا یکی پس از دیگری در افتاده بود. قحطی و بیماری هم که همیشه درست در وقتی که نباید به سراغ شهرها می‌روند به سراغ فلورانس رفتند؛ و هرچه ساوونارولا برای رفع و دفع آن‌ها دعا و نفرین کرد فایده نبخشید. دشمنان داخلی هم فرصت را غنیمت شمرده شلوغ راه انداختند. اما پایگاه مردمی ساوونارولا در میان مردم فلورانس هنوز بسیار وسیع بود و گروه‌های کودکان با کمال جدیت کارهای خود را دنبال می‌کردند.

در این اوضاع و احوال، یک‌روز که ساوونارولا داشت برای مردم سخنرانی می‌کرد، چون شور و حرارت زایدالوصف مردم را دید، خودش هم دچار شور و حرارت زایدالوصفی شد و یک‌هوا گفت: «خدایا، اگر من در

اعمال از خط مسیح خارج شده باشم مرا در آتش بسوزان.»

واضح است که ساوونارولا، این را به طور مثل به حرف گفته بود، نه این که خداوند او را توی آتش راست راستی بیندازد. ولی این جور حرف ها، چنان که می دانیم آمد نیامد دارد. این بود که تا آن حرف از دهن ساوونا-رولا بیرون آمد یک راهب نکره بدقواره دومینیکی مثل ابلیس از وسط جمعیت پرید جلو و فریاد کشید که بله، من هم حاضریم با ساوونارولا بروم توی آتش، تا اگر گناهکاریم آتش ما را بسوزاند؛ و اگر گناهکار نیستیم صحیح و سالم مثل دسته گل از آتش بیرون بیائیم ... حالا بیا و درستش کن!

خوشبختانه خود ساوونارولا حواسش جمع بود و گفت که این پیشنهاد از روی فهم و درایت مطرح نشده و محل اعتنائی تواند باشد. درست هم می گفت. آدم عاقل، حالا گناهکار باشد یا بی گناه، با پای خودش توی آتش نمی رود. شاید اگر پیروان ساوونارولا بی خود پایی نمی شدند قضیه به همین جا ختم می شد و ما هم دیگر چیزی نداشتیم برای شما نقل کنیم. ولی پیروان نادان همیشه کار دست رهبران خردمند می دهند؛ پیروان ساوونارو-لا هم، که طبعاً فهم و درایت او را نداشتند و در نتیجه مسائل را از خود او قدری جدی تر می گرفتند، بدجوری کار دست او دادند، به این ترتیب که عده زیادی از آن ها برای نشان دادن میزان ایمان و ارادت خود داوطلب شدند که به جای او توی آتش بروند. ساوونارولا نگاه زهرآلودی به طرف آن ها انداخت؛ ولی دید نخیر، کار از این حرف ها گذشته است.

راهبان فرانسیسی که منتظر فرصت بودند فریاد و فغان و هو و جنجال بلند کردند که اگر ساوونارولا راست می گوید چرا خودش توی آتش نمی-رود، چرا می خواهد جوان های مردم را توی آتش جزغاله کند؛ و از این جور حرف ها ...

منطق کاملاً درست بود؛ و ساوونارولا هم چون آدم منطقی بود (چون

کشیش‌ها درس منطق هم می‌خواندند) دید هیچ جوابی ندارد بدهد. این جاست که از قدیم گفته‌اند آدم منطق کلاهش پس معرکه است. وگرنه آدم بی‌منطق در برابر این جور حرف‌ها هزار جور جواب غیرمنطق دندان‌شکن دارد. مثلاً می‌گوید: «این مزخرفات چیه؟ بروید دکاتان را تخته کنید. شماها کی هستید؟ شماها اگر آدم بودید وارد فرقه معلوم‌الحال فرانسیس نمی‌شدید. اصلاً آن مرشد گور به گور شده‌تان فرانسیس ملعون خودش چه گلی بود که حالا شماها باشید؟ یالا گورتان را گم کنید! زود!»

حالا کاری است گذشته و توصیه بعد از مرگ هم تا به حال به درد کسی نخورده است (از قدیم گفته‌اند پیرهن بعد از عروسی برای گلِ منار خوب است)، ولی من به شماها قول می‌دهم که اگر ساوونارولا حرف مرا گوش می‌کرد و با این منطق وارد میدان می‌شد عاقبتش غیر از این بود که حالا می‌خواهم برای شما نقل کنم.

باری به هرجهت، ساوونارولا در برابر هو و جنجال راهبان فرانسیسی لحظه‌ای تردید کرد، و همین لحظه، سرنوشت او را معین ساخت. مخالفانش آن‌قدر او را هو کردند که ساوونارولای بیچاره گردن‌بار شد و داوری با آتش را پذیرفت.

اما ساوونارولا با آن‌که قافیه را باخته بود، خوشبختانه هنوز حواسش جمع بود و یک زرنگی کرد؛ آن‌هم این بود که گفت: «خیلی خوب، من توی آتش می‌روم، ولی این آقایان فرانسیسی اگر راست می‌گویند خودشان هم باید توی آتش بیایند، تا اگر در پیشگاه الهی گناهکار باشند به سزای اعمالشان برسند. خداوند که آدم بی‌گناه را غی سوزاند.»

خوب، این منطق هم درست بود، و راهبان فرانسیسی هم، چون درس منطق خوانده بودند، ناچار بودند بپذیرند؛ ولی از آن‌جا که خود ما هم گه‌گاه بعضی کتب منطق را تورق کرده‌ایم، ناچاریم در این‌جا توجه خوانندگان زیرک را به این نکته جلب کنیم، که در دعوای این دو طرف

متخاصم که می خواستند همدیگر را توی آتش بیندازند، سه حال ممکن بود پیش بیاید و نه بیشتر: اول این که ساوونارولا و پیروانش توی آتش جزغاله بشوند و فرانسیسیان سالم در بیایند؛ دوم این که فرانسیسیان جزغاله بشوند و ساوونارولا و پیروانش سالم در بیایند، سوم این که هردو طرف جزغاله بشوند و قضیه سالبه به انتفای موضوع بشود؛ چون منطقاً هیچ اشکالی ندارد که هردو طرف متخاصم در پیشگاه داور گناهکار باشند و به سزای اعمالشان برسند. (و البته اگر از من می شنوید احتمال شق اخیر بیشتر بوده است.) اما منطقاً به هیچ وجه امکان نداشت که هردو طرف سالم از آتش در بیایند و قضیه شق چهارمی پیدا کند. چرا؟ چون که مدعای طرفین نقیض یکدیگر بود، و لذا نجات طرفین ارتفاع نقیضین را لازم می آورد، و ارتفاع نقیضین، آن هم در ملاء عام، از اجتماع نقیضین هم بدتر است؛ یعنی محال اندر محال است. هگل یک چیزی برای خودش گفته است. وانگهی، هگل مربوط به سه قرن بعد از ساوونارولا است؛ در آن زمان اصلاً مسأله اجتماع نقیضین مطرح نبود.

ساوونارولا شکی نداشت که آتش بر طرف بی گناه گلستان می شود و از این بابت خیال ساوونارولا کاملاً راحت بود. مسأله ای که قدری باعث ناراحتی خیال او می شد این بود که گاهی با خودش می گفت «نکند حق با فرانسیسیان باشد و کار خراب بشود؟ ... مگر نه این است که ما راهبان همیشه خودمان را عاصی و فاجر خطاب می کنیم؟ اگر راست می گوئیم، که مستوجب عقوبت هستیم؛ اگر هم دروغ می گوئیم که خود این دروغ برای هفت پشیمان کافی است ... عجب گیری کرده ایم ...» این بود که فکری به خاطرش رسید؛ و تصمیم گرفت موقع رفتن توی آتش یک خاج و یک تکه نان مقدس که کنایه از گوشت تن حضرت مسیح است با خودش بر دارد؛ چون مسلم است (یعنی ساوونارولا این طور فکر می کرد) که خداوند هرگز اجازه نخواهد داد که شعله های آتش به خاج و گوشت تن حضرت

مسیح آسیب برساند؛ و طبعاً حامل این‌ها هم از هرگونه آسیبی در امان خواهد بود. (این‌که چطور خود خاج به گوشت تن حضرت مسیح آسیب رسانده بود مسأله‌ای بود که ساوونارولا متعرض آن نمی‌شد؛ و تصدیق می‌کنید که نباید هم می‌شد.)

فکر ساوونارولا خیلی بکر بود، اما چنان‌که برخی از خوانندگان زیرک فوراً متوجه شدند این‌کار اشکال منطقی غیرقابل حلی را باعث می‌شد که می‌توانست اجرای این داوری را مختل سازد؛ و در نتیجه اساس مذهب کاتولیک را سست کند. و آن اشکال از این قرار است: فرض می‌کنیم که در این دعوا حق با فرانسیسیان باشد و چنین مقدر است که آتش بر آن‌ها گلستان شود و ساوونارولا را جزغاله کند؛ از طرف دیگر می‌دانیم که ساوونارولا حامل خاج و نان مقدس است و لذا ممکن نیست جزغاله شود. — حالا اگر مژه و ابرو و ریش و پشمش مختصری کز دید مسأله‌ای نیست. خوب، نتیجه این است که هر دو طرف از داوری با آتش حق به جانب بیرون می‌آیند و آن وضعی که گفتیم وقوعش محال است باید واقع شود. حالا معین کنید تکلیف توده تماشاچیان را، مخصوصاً چاق به دستانی که ساعت‌هاست توی آن هوای سرد منتظر ایستاده‌اند که مغز پیروان طرف ملحد و کافر را داغان کنند. یعنی باید دست از پا درازتر به خانه برگردند؟ بدون شک خوانندگان، اعم از زیرک و غیر زیرک، می‌توانند عواقب پیش آمدن یک چنین موقعیت تناقض‌آمیزی را تصور کنند.

خلاصه شوخی‌شوخی کار به جای باریک کشید و توده‌های هیزم را روشن کردند و دو طرف آمدند جلو آتش ایستادند. هوا سرد بود، ساوونا-رولا بی‌اختیار دست‌هایش را دراز کرد جلو آتش گرم کند. در این موقع فرانسیسیان، که آن‌ها هم کمی دو دل شده بودند و دنبال بهانه می‌گشتند،

چشمشان افتاد به خاج و نان مقدسی که ساوونارولا تو مشت کج و کوله-
اش گرفته بود.

گفتند: «اِهه، این چیِه؟»

گفت: «خاج و نان مقدس.»

گفتند: «اُهوک، این که قبول نیست. با خاج و نان مقدس که تو آتش
رفتن کاری ندارد؛ هر زندیق ملحدی می‌تواند با این‌ها تو آتش برود.»

ساوونارولا گفت: «خوب، شما هم این‌ها را با خودتان بردارید.»

فرانسیسیان گفتند: «زکی، خیال کرده‌ای خر گیر آورده‌ای؟ می‌خواهی
قضیه را لو ت کنی؟» (بنابر تحلیل دقیق که ما در سطور قبلی انجام دادیم،
البته حق با فرانسیسیان بود).

خلاصه پس از چک و چانه زیاد ساوونارولا حاضر شد خاج را زمین
بگذارد، ولی از نان مقدس به هیچ قیمتی دست بردار نبود و از فرانسیسیان
خواهش کرد که بالاغیرتاً بگذارند نان را با خودش داشته باشد، ولی آن‌ها
گفتند:

«نخیر، به هیچ وجه من الوجوه امکان ندارد. تو خودت می‌دانی که نان
مقدس پیش خداوند از خاج هم عزیزتر است. حالا ما را خام‌گیر آورده‌ای
می‌خواهی سرمان را کلاه بگذاری؟»

ساوونارولا گفت: «نه به جان شما، این حرف‌ها کدام است؟ من اصولاً
ارادت خاصی به نان مقدس دارم، در هیچ لحظه‌ای از لحظات حیات نان
مقدس را از خودم دور نمی‌کنم، آتش یا غیر آتش فرقی نمی‌کند.»

رئیس فرانسیسیان گفت: «به به، چشم ما روشن! ... پس معلوم شد

۳. بگو آدم عاقل، نان را همان موقع می‌گذاشتی دهنتم می‌خوردی. می‌شد جزو گوشت تن، ته دلت را
هم می‌گرفت. آن وقت آتش چه غلطی می‌توانست بکند؟ فرانسیسیان چه غلطی می‌توانستند بکنند؟ معده
شورت که نمی‌توانستند بکنند. فوشت این بود که تقاضا کند داوری بیست و چهار ساعت به تعویق یفتد تا
نان مقدس از هضم رابع بگذرد. (البته در آن صورت ناچار می‌شدی با نقایای نان مقدس سر قدم بروی، ولی
این را هیچ کس سخت نمی‌گیرد.) چه از این مهلت بهتر؟ از این سئون به آن سئون فرج است.

جناب عالی سر قدم هم که تشریف می‌برید نان مقدس را با خودتان می‌برید.»

ساوونارولا که بدجوری یکه خورده بود گفت: «بر ابلیس لعین لعنت، من کی همچو حرفی زد؟»

رئیس گفت: «بیش باد، ولی الان خودتان به لفظ مبارک فرمودید در هیچ لحظه‌ای از لحظات حیات؛ آیا شما در لحظات محامات سر قدم می‌روید؟»

ساوونارولا داد زد: «آقا این سفسطه است، این مغلطه است ... ای مردم، این آدم دارد قیاس مع الفارق می‌کند ...»

رئیس گفت: «ای مردم، اول از آقا بخواهید سفسطه و مغلطه را تعریف کند تا برسیم به قیاس ...»

حالا فکرش را بکنید، این طرف مردم توی میدان دارند از زور سرما در یک دریک می‌لرزند و به این حرف‌ها گوش می‌دهند، از آن طرف هم آتش دارد گر و گر از هیزم‌ها زبانه می‌کشد و چیزی نمانده است هیزم‌ها تمام بشوند. تا ساوونارولا آمد بگوید «سفسطه: سفسطه عبارت است از ...» یکهو یک آدم صداگنده‌ای از آن وسط داد کشید: «برو بابا، تو هم خودت را مسخره کرده‌ای! ما را بگو که خودمان را سه سال آزارگار است مَنتر این مردکه بُزدلِ چاچول‌باز کرده‌ایم ...» هنوز جمله آن آدم تمام نشده بود که میدان به هم ریخت و مردم به طرف توده هیزم هجوم بردند و هر کسی یک هیزم روشن مثل مشعل تو دستش گرفت و سیل جمعیت با شعار «هیزم، هیزم چه خوبه؛ ساوونارولا نه خوبه!» توی کوچه‌های باریک فلورانس سرازیر شد. در این موقع البته هوا هم تاریک شده است و خودتان می‌توانید حرکت مشعل‌داران را توی تاریکی تصور کنید.

حالا لابد می‌پرسید خود ساوونارولا چه شد؟ راستش این است که در این‌جا صحنه داستان ما قدری تاریک می‌شود و درست نمی‌بینیم ساوونا-رولا به چه ترتیبی آن شب از آن غوغا جان به در می‌برد. در صحنه بعد

می‌بینیم که او را گرفته‌اند و به رسم آن ایام دارند شکنجه‌اش می‌دهند.^۴ در صحنهٔ ماقبل آخر او را در یک دادگاه فرمایشی می‌بینیم که ساکت نشسته است و دادستان دارد گناه عالم و آدم را به گردنش می‌اندازد و برایش تقاضای مجازات اعدام می‌کند.^۵ در صحنهٔ آخر او را در همان میدان کذائی به دار می‌کشند و بعد جسدش را توی آتش می‌اندازند ...^۶ بله، سرنوشت ساوونارولا این بود که بدون خاج و نان مقدس توی آتش برود؛ حالا آتش بر جسد بی‌جان او گلستان شد یا نشد، فقط خدا خودش می‌داند.

۴. این رسم وحشیانه حالا دیگر برافاده است، ولی در زمان قدیم هرکس را می‌گرفتند شکنجه رو شاخس بود.

۵. دوربین زوم می‌کند روی چنم‌های ساوونارولا. ساوونارولا مزه می‌زند، چون که جتم هایش را از کاسه درآورده‌اند.

۶. در نمای آخر شعله‌های آتش تمام صحنهٔ تلویزیون را می‌پوشاند و این کلمات روی شعله‌ها سوپرایموز می‌شود: «با سپاس از زنده یاد ویل کابی یچاره» - فید آوت.

دنیای کوچک دُن کامیلو

ترجمه جمشید ارجمند



په‌پونه شهر دار چیکرا و کشیش دُن کامیلو، که هردو هم شریف و خوشقلبند و هم لج‌باز و زورمند از نوجوانی باهم دوست بودند؛ اما اکنون به سبب راه و روشی که برگزیده‌اند، در دو جبههٔ مخالف و رو در روی هم قرار گرفته‌اند.

سرجمع این دوستی - که هنوز هم ادامه دارد - و نیز تضاد و تقابل عقیدتی‌شان، ماجراهای بدیعی را حاصل می‌آورد که دخالت و حضور یک مجسمهٔ مسیح، که گاه بین این دو می‌جای می‌شود و گاه هم راه و کار استیز و لُسنی را - البته فقط - به کشیش نشان می‌دهد، بر لطف ماجراها می‌افزاید...

شوهر مدرسه‌ای

ترجمه جمشید ارجمند



خفولهٔ اشرافی و ورشکستهٔ مادلِس - و یا به تعبیر جالفتانهِ آن: «شازده قراضه‌ها» - برای گذرانِ زندگی، مجبور شده‌اند که یک کالای فروشنی عادی را به دامادی خفوله برگزینند و اکنون پس از سال‌ها نوبت به جوانی نجاری رسیده که قرار است با نوه‌شان عروسی کند.

تعلیمی ترفندهای خفوله هم، به رهبری «مادام لئو» پی‌ریز و تنومند برای گریز از این مهلکه - که در حقیقت قصد دارد از کم‌رنگ‌شدن و بی‌رنگ‌شدن خون اشرافی‌نسل جلوگیری کند - ناکام مانده‌است؛ و از بخت بد این‌که جوانک نجار حتی آداب سم میر صبحانه نشستن را هم نمی‌داند.

- پس چاره‌ای نیست جز این‌که او را به کالج و مدرسهٔ مخصوص فراگیری آداب معاشرت و زندگی اشرافی بفرستند...

رفیق دُن کامیلو!

ترجمه غلامعلی لطیفی

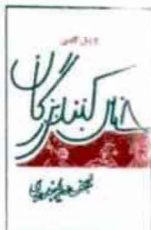


یک هیأت پارلمانی از جانب فراکسیون چیکراهای ایتالیا و به سرپرستی په‌پونه، قرار است که برای دیدلری دوستانه به مسکو برود. په‌پونه، که قبلاً در یک قرعه‌کشی بخت‌آزمائی برنده جایزه کلانِ آن شده، به خاطر حفظ موقعیتِ سیاسیش، از دوست خود، کشیش دُن کامیلو خواسته‌است که به جای او جایزه را دریافت کند و همچنین به کمک دُن کامیلو، سرمایه حاصل از آن را مخفیانه به جریان انداخته است و سودهای کلانی هم به دست آورده.

اکنون دُن کامیلو به باج‌خواهی راه بر په‌پونه گرفته که یا او را به همراه گروه چپ‌ها به مسکو ببرد و یا این‌که کشیش، ماجرای نرولخواری په‌پونه ضد سرمایه‌دار را فاش خواهد کرد.

و با چنین مقدماتی است که پدر مقدس دُن کامیلو راهی کشور نوراها می‌شود.

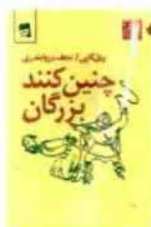




چاپ اول تا چهارم
۱۳۵۱-۱۳۵۲-۱۳۵۳-۱۳۵۴



چاپ پنجم-۱۳۶۴



چاپ هشتم-۱۳۷۸



چاپ هفتم-۱۳۷۹

انتشار این کتاب فرصت مساعدی است برای همه کسانی که
احیاناً همیشه منتظر بوده‌اند نویسنده این سطور خود را در وضع
نامساعدی قرار دهد: زیرا که در این کتاب مترجم نه تنها اصل امانت
در ترجمه را زیر پا گذاشته، بلکه در حقیقت می‌توان گفت که به هیچ
اصلی پایبند نمانده است. در کتاب حاضر، چنان‌که اشاره شد، قطعات
فراوانی از متن اصلی ساقط شده، سهل است، در قطعات ترجمه
شده نیز جملات و عبارات فراوانی از قلم افتاده و به جای آن‌ها، حتی
در جاهای نامربوط دیگر، جملات و عبارات جعلی فراوانی گنجانیده
شده است که به علت جعلی بودن در متن اصلی به هیچ وجه دیده
نمی‌شوند. هم‌چنین در ضبط فارسی اعلام تاریخی و جغرافیائی هیچ
قاعده معینی جز سلیقه شخصی رعایت نشده و معادل لاتینی اعلام
نیز در پای صفحات نیامده. در عوض فضای گرانبهای پای صفحات
به توضیحات غیر لازم اختصاص یافته است که غرض از آن‌ها، نه
تنها برای خوانندگان بلکه برای خود مترجم نیز، روشن نیست. به
علاوه، مترجم چه در مقدمه کتاب و چه در پشت جلد از آوردن شرح
حال نویسنده، ولو به اختصار، به منظور روشن کردن ذهن خوانندگان،
غفلت ورزیده؛ به طوری که خوانندگان ناچار خواهند بود طبق معمول
با ذهن تاریک به خواندن کتاب بپردازند. و با این کیفیت معلوم نیست
چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود. از همه این‌ها گذشته، مترجم
اسم کتاب را هم بدون ضرورت خاصی تغییر داده و در نتیجه ناچار
شده است اسم دیگری روی کتاب بگذارد که با عنوان اصلی فرق
دارد؛ مضافاً به این‌که ممکن است فکر و حواس خوانندگان زیرک را
هم به طرز غیر لازمی پرت کند. به این ترتیب می‌بینیم مترجم خود را
مستوجب انواع و اقسام انتقادات و حملات جوانمردانه و ناجوانمردانه
ساخته است و معلوم نیست چه نیروئی خواهد توانست او را از ورطه
نیستی نجات بخشد.

(بخشی از «مقدمه مترجم»)



از مجموعه طنز: ۱

عنوان‌های منتشر شده ۲۱ (۳۰)

شابک X-۴-۹۰۸۲۱-۹۶۴

ریال ۱۱۰۰۰